ادبیات داستانی جهان



تاراس بولبا

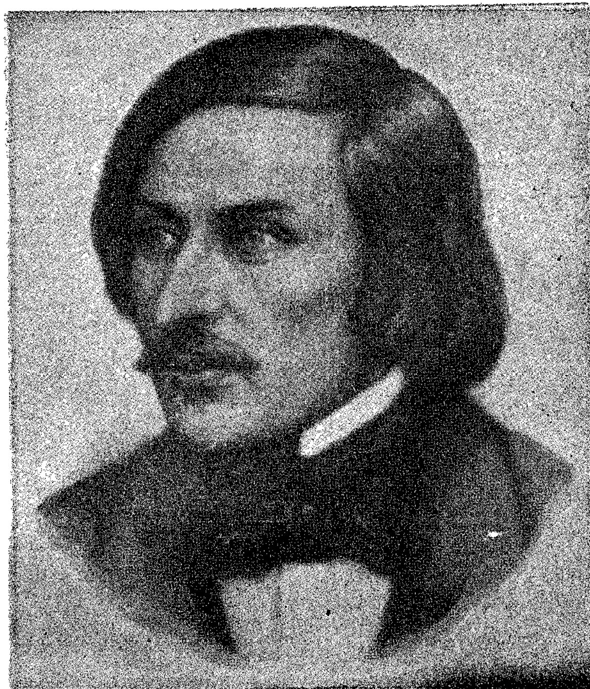
نیکلای گوگول ▪ قازار سیمونیان

Taras Bulba



TARAS BULBA

تاراس بولبا



اثر نیکلای گوگول

ترجمه قازارسیمونیان

تاراس بولبا

اثر:

گوگول

ترجمه:

قازار سیمونیان



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

تلفن ۳۱۲۴۷۸

چاپخانه حیدری ـ افست

«نیکالای‌گوگول» نویسنده نامی روسیه در سال ۱۸۰۹ میلادی تولد یافته ودر سال ۱۸۵۲ در سن ۴۳ سالگی زندگانی را بدرودگفت. با وصف این عمرکوتاه ، وی همهٔ اوقات خود را وقف تألیف آثارادبی کرد واز این راه بملت خود خدمت شایان و بی‌نظیری نمود وگنجینهٔ ادبی بزرگی از خـود باقی‌گذاشت‌کـه اکنون هـم مورد علاقهٔ خـاص جهانیان است.

گوگول علاوه براینکه نویسندهٔ بزرك و توانائی است همردیف با « پوشکین » شاعر بزرك روسی پایه‌گذار رآلیسم ادبی قـرن ۱۹ می‌باشدوباآثار وسبك‌نگارش حود تحول عظیمی‌در ادبیات روسی‌بوجود آورده است.

اغلب‌آثار این نویسنده منعکس‌کنندهٔ دورهٔ بردگی آن زمان و بی‌عدالتیهای اجتماعی ناشی از آنست.

بعضی ازآثار وی تاکنون بزبان فارسی ترجمه شده‌وانتشاریافته‌و خوانندگان ایرانی بااین نویسندهٔ شهیروسبك تألیفاتش آشناهستند.

درکتاب «تاراس بولبا» که اکنون تقدیم خوانندگان عزیز میشود گوگول، باقلمی توانا مبارزهٔ قزاقها را با اشراف و اصیلزادگان‌لهستانی که در طول چندین قرن خاك اوکراین را مورد تاخت وتاز قرار داده‌ بودند بخوبی مجسم کرده‌است ولذا این‌کتاب ازحیث سبك بیشتر‌دارای

جنبهٔ رزمی است وچه تاراس‌بولبا وپسرش «اوستاپ» وچه‌سایـر قزاقها قهرمانان برجستهٔ این‌مبارزهٔ طولانی‌که از اوایل قرن شانزده تااواخر قرن هفده ادامه داشت می‌باشند.

تابلوهای‌مختلفی که‌گوگول‌در این‌کتاب ترسیم نموده‌هریك‌دارای طرافت‌وجذابیت‌بخصوصی‌است‌که درآنهاچون‌آینه‌ای‌عادات‌وخصوصیات قزاقها،اصول برادری وهمرنگی‌واتحادآن جماعت‌وعشق‌بمیهن‌وآزادی مذاهب، وغیره بطرز شورانگیزی منعکس است.

ازطرف دیگر جنبهٔ تاریخی‌کتاب «تاراس بولبا» نیزبسیار حایز اهمیت است.

گوگول‌سعی‌کرده است‌قسمتی ازتاریخ‌دوره‌ای‌راکه‌هنوزروسیه‌ای بمعنای واقعی‌آن وجود نداشت برای خوانندگان‌خود ازطریق داستان نویسی بازگوید وبدین منظور تاریخ دورهٔ طفولیت ملت‌روس‌ومبارزات آنرا جهت حصول استقلال وتشکیل حکومت مقتدر و ایجاد کشوری بزرك دراین‌کتاب مجسم‌ساخته است.

نظربا‌ینکه‌آثارگوگول در ادبیات‌جهانی مقام شایسته‌ای را دارا‌ـ است امیدواریم‌که باترجمهٔ‌این‌کتاب در زمینهٔ شناسائی‌آثار نویسندگان عالیمقام جهان خدمت ناچیزی بخوانندگان عزیزکرده رضایت آنانرا فراهم‌آورده باشیم.

۱

ـبدور خود چرخی بخور ببینم،پسرم! چقدر مضحک هستی این لباسهای کشیشی چیست که برتن کرده‌ای ؟ همه با این لباسها به آکادمی میروند؟

تاراس بولبای پیر بااین کلمات دوفرزندخودرا که در آکادمی روحانی شهر «کی‌یف» تحصیل میکردند واکنون پس ازپایان دورهٔ تحصیلی بخانه برگشته بودند استقبال نمود.

پسران او لحظه‌ای بیش نبودکه از اسب پیاده شده بودند. آن‌ها دو جوان قوی‌هیکلی بودندکه مانند دانشجویان فارغ‌التحصیل هنوزاز زیر ابروان بدیگر مینگریستند. چهره‌های محکم وسالم آنها باپشم ظریفی که هنوز باتیغ سلمانی آشنائی نداشت پوشیده شده بود.

آن‌ها ازاین نوع پذیرائی پدر بسیار متحیر وپریشان مینمودند و دیدگان را بزمین دوخته بدون حرکت ایستاده بودند.

اما تاراس بولبا درحالیکه پسران خودرا از شانه‌هایشان گرفته چرخ میداد و وارانداز میکرد به‌سخنان خود ادامه داد:

ـصبر کنید! صبر کنید! بگذاریدکه شمارا خوب تماشاکنم! چه لباده‌های درازی برتن دارید! عجب لباده‌هائی! از اینها درهیچ جای دنیای وجود نداشته است! حالا یکی ازشما بدود، ببینم آیادامن دراز لباده‌اش زیرپایش گیر نخواهدکرد ووی بزمین نخواهد خورد!

پسر ارشد دیگر تاب نیاوردوگفت:

ـپدر،نخند ومسخره نکن!

ـعجب! اما نگفتی که چرا نخندم!

ـبله،گفتم نخند! درست است‌که تو پدر من هستی اما چنانچه بخندی،خدا شاهد است، تراکتک خواهم‌زد!

تاراس بولباکه ازشگفتی چند قدمی بعقب‌رفته بود فریادزد:

ـای فلان فلان شده! چطور، پدرت‌را . . . ؟

ـحتی پدرم‌را . . . در زمینهٔ توهین من پابند مراعات و احترام هیچکس نیستم.

ـتو چگونه میخواهی بامن‌زد وخوردکنی؟ بامشت؟

ـباهرچی بخواهی:

تاراس بولبا آستین‌هایش را بالازدوگفت:

ـبیا بامشت یکدیگر را بکوبیم! ببینم ازلحاظ مشت زنی چند مرده حلاجی!

و بدین طریق پدر وپسر پس از مفارقت طولانی بجای احوال‌

پرسی وروبوسی‌درحالیکه‌گاه‌عقب نشینی میکردند ولحظه‌ای‌یکدیگر را می‌پائیدند ودوباره بحمله میپرداختند ـ مشت بودکه به‌پهلوو شکم همدیگر حواله میکردند.

مادر رنك‌پریده ولاغر ومهربان‌که دم درآمده وهنوزفرصت آنرا نکرده بودکه فرزندانش رابآغوش بکشد فریاد زد:

ـنگاه‌کنید، ببینید ای مردم! این‌پیرمرد دیوانه‌شده است،عقلش را درست وحسابی‌گم‌کرده است! بچه‌ها بخانه‌آمده‌اند، بیش‌از یك سال است‌که‌آنها را ندیده‌ایم واو معلوم نیست چه‌بعقلش رسیده، مشت‌بازی میکند!دراین هنگام تاراس بولبا قدری از زد وخورد باز ایستاد ، لباسهایش رامرتب‌کردوگفت:

ـنه، در واقع‌که‌بطرز پسندیده‌ای نبرد میکند! بخداقسم‌که‌خوب میجنگد. بطوری میجنگدکه انسان نباید حتی‌آزمایشش‌کند. اوقزاق حسابی ازکار درمیاد.خوب،سلام پسرم، بیا روبوسی‌کنیم !

تاراس بولبا باپسرش روبوسی‌کردوگفت:

ـخوش‌آمدی،پسرم !ها، همانطور که جلو من در آمدی هرکه گیرت‌آمد خرد وخمیرش‌کن وزیر بارحرف هیچکس مرو! امابا‌وصف تمام اینها لباسهای تو بسیار مضحك است . این‌طناب چیست از لباست آویزان است.

تاراس بولبا سپس متوجه پسرکوچکترشد وگفت :

ـخوب تو دیگر چرا همانطور ایستاده و دستهایت را از پهلو آویزان‌کرده‌ای؟ توچطور ؟ بچه‌سك! نمیخواهی مرا بامشت بکوبی ؟

اما دراین بین مادر پسرکوچکش را درآغوش‌گرفت وگفت :

ـ حالادیگر ببینید چه بسرش زد! انسان حتی نمیتواندفکرش را بکندکه فرزند حلال پدرش را بکوبد! وآنگهی‌مثل اینکه وقت‌این جورکارهاست ! بچه جوان است ، اینقدر راه پیموده وخسته شده است باید قدری استراحت بکند ، چیزی بخورد اما او وی را وادار به ـ مشت زنی میکند!

تاراس بولباکه متوجه پسرکوچکتر وزنش بود گفت:

ـ آندره ، هرگز بحرف مادرت گوش نکن ! او زن است وهیچ چیزنمیداند. نوازش و مهربانی برای شما چه ارزشی دارد؟ نوازش و مهربانی شما باید متوجه میدان آزاد واسب خود باشد. این شمشیر را می‌بینید؟ این مادرشماست! همه چیزهائی‌که باآن مغزشما راپرمیکنند جزآشغال وکثافت چیزدیگری نیست . چه آکادمی . چه کتابی ؛ چه الف‌بائی و چه فلسفه‌ای ! همه اینها هیچگونه ارزش ندارد ـ تفو کردم روی همه اینها...! بهتر از همه این است‌که من شما را هفته دیگر به «زاپاروژیه» بفرستم. علوم اصلی راآنجا فرا خواهید گرفت ، مدرسه شماآنجا خواهد بود ودرآنجاست که شعورواقعی بدست خواهیدآورد.

مادر پیر و لاغر در حالیکه دیدگانش پر ازاشك بود باصدائی تضرع‌آمیز گفت :

بچه‌هایم تنها یك هفته باید نزد ما بمانند ، این بیچاره‌ها حتی فرصت گردش‌کردن هم نخواهند داشت ! حتی نخواهند توانست ازخانه خود درست دیدن‌کنند ومن ازنعمت اینکه بآنها سیر وحسابی نظاره کنم محروم خواهم بود؛

ـ بس است ، بس‌است ، زوزه نکش پیرزن ! قزاق برای آن آفریده نشده است‌که وقت‌خود را نزد زنها تلف‌کند . چنان چه همه کارها با میل تو انجام میشد ، تو هردوی‌آنها را در زیر پاچین خود پنهان میکردی وسپس مانند مرغی‌که روی تخم بنشیند روی آن ها می نشستی ! اکنون دیگر جلو بیفت ، حرکت‌کن و آنچه خوراکی در خانه هست همه را روی میز بچین . برای ما لازم نیست که خوراك و مشروب الکلی روی میز بگذاری برای مایك گوسفند تمام و یك بز و شراب چهل ساله بیاور ! عرق هر چه زیاد تر بهتر ! اما نه از آن عرقهای آمیخته‌باچیزهای‌دیگر بلکه‌گارلکای(۱) ساده‌وکف دارکه‌وقت ریختن بشدت جوش بخورد ولوت بزند .

تاراس بولبا پسران خود را به‌اطاق مهمانان برد . دو دوشیزه زیبای خدمتکارکه‌گردن بندهای طلائی داشتند شتابان خود را از اطاق بیرون افکندند . از قرار معلوم آنها ازبازگشت آقا زاده‌هائی‌که زیر بار هیچ چیز نمیرفتند ترسیده بودند ویاکه میخواستند از عادت زنانهٔ بخصوص خود پیروی‌کرده چون مردی را ببینند جیغی بزنند وخودرا چون برق بگوشه‌ای بیندازند وسپس ازکثرت شرم چهره هایشان‌رادر پشت‌آستین لباسشان پنهان سازند.

اطاق میهمانان‌بسلیقه آن دوره‌زینت‌شده بود یعنی دوره‌ای‌که‌از آن تنها اشاراتی زنده‌درآوازهاوتصنیفها ویادرافکارمردم باقی‌مانده است واکنون آن‌آوازها توسط‌پیرمردان ریشدار نابینا و بهمراهی آهنگهای

(۱) گارلکا نام عرق مخصوصی است که قزاقها تهیه میکردند

ملایم باندور (۱) دیگر خوانده‌نمیشود . صحبت ازدوره‌ای سلحشورانه وتوان فرساست‌که دراوکراین مبارزات وزد وخورد ها جهت ایجاد اتحاد وهماهنگی‌تازه آغاز شده بود . اطاق‌بسیار نظیفی بودودیوارهای آنرا باگل الوان رنك‌کرده بودند . شمشیرها ، شلاقها ، تور ها برای گرفتن پرندگان ،دامهای ماهی‌گیری . تفنك ها ، شاخی‌که با مهارت تبدیل به جای باروت شده بود. افسارهای طلائی و بند ها و تسمه‌های اسب مزین با نقره که برروی دیوارهای اطاق ترتیب داده شده بودند ، پنجره های‌کوچك اطاق و شیشه های مدور تار رنگی‌که در حال‌حاضر تنها درکلیساهای قدیمی دیده میشود واز پشت آن جز در صورتی که شیشه های متحرك آنرا بالا بزنند چیزی‌دیده نمی شود ، اشکافهائی‌که درگوشه‌های اطاق قرار داشتند ، کوزه‌ها ، بطریها وتنگهای‌سبزوکبود جامهای‌گوناگون نقره‌ای ، ظروف مطلای بیزانطی ، ترکی وچرکسی که بنا برسم‌آن‌ایام ازطرق مختلف وازدست سوم وچهارم باطاق تاراس بولبا راه‌یافته بود ، نیمکت‌هائی‌که دو را دور اطاق قرار داشتند میز بسیار بزرگی که در قسمت‌بالائی اطاق در زیر تصاویر مقدسین گذاشته شده بود وبخاری پهن وبزرگی‌که درگوشهٔ اطاق بود ــ همه‌وهمهٔ اینها برای دوجوان تازه‌وارد بسیار آشنا و مأنوس بودند زیرا آنهاهر سال تعطیل تابستان‌را درهمین محیط بسرمیبردند . ناگفته نماند که دفعات قبل آنها با اسب بخانه نمی‌آمدند زیرا رسم بر این بود که محصلین آکادمی روحانی اجازه اسب‌سواری نداشتند وتنها این بار که

(۱) نوعی ساز اوکراینی است

آنها دوره تحصیلات خود را بپایان رسانده بودند ، پدرشان از گلهٔ اسب خوددو اسب جوان برای آنها فرستاده بود .

تاراس بولبا بمناسبت ورود فرزندانش ازکلیه سران واحدهای صدنفری وتمام درجه‌داران فوج‌که سر خدمت حاضر بودند دعوت بعمل آورد وهنگامیکه‌دونفر ازدرجه‌داران ودمیتری‌توکاچ یساول (۱) که دوست قدیمی اوبود بخانه‌اش آمدند وی بیدرنك فرزندان خودرا بآنها معرفی کردوگفت :

ـ بنگرید چه جوانانی هستند ! بزودی آنها را به «سچ»خواهم فرستاد .

میهمانان چه به تاراس‌بولبا وچه‌بفرزندانش تبریك گفته و تصدیق کردندکه‌اشخاص جوان بهترین‌علوم‌را در«سچ»(۲) میتوانندبدست آرند وتصمیم تاراس‌بولبا دراین زمینه بسیارعاقلانه است .

سپس تاراس بولباگفت :

ـ خوب ، برادران‌گرامی هرکس هرجائی که میل دارد بنشیند حالا فرزندان من، قبل‌ازهمه‌گارلکا میخوریم ! خدا پشتیبان شما باد ! فرزندان من، چه تواوستاپ وچه توآندره هردو سالم باشید .

خدا در هنگام نبرد همواره به شما پیروزی و موفقیت بخشد .

ترکها را بکوبید ، تاتار ها را هم‌بکوبید وچنانچه لهستانیها هم برعلیه آئین ما باقداماتی دست زنند لهستانی ها را نیز بکوئید ! خوب ،

(۱) قزاقها یساول به افسری می‌گفتند که هم ردیف با سروانی ارتش بود .

(۲) اردوگاه ومرکز فرماندهی قزاقها در ناحیه زاپاروژیه .

جام خود را بالا بیاور ! ها ، گارلکای خوبی است ؟ گارلکا را بهزبان لاتین چه میگویند ؟ اوخ ، اوخ ، پسرم ، لاتینی ها ابله هستند، آنها حتی نمیدانستندکه در جهان گارلکائی هم وجود دارد ، آن‌کسی‌که اشعارلاتینی مینوشت‌اسمش چه‌بود؟ ازآنجائیکه من‌زیادهم‌باسوادنیستم نمیدانم . اما اسمش هوراسیو نبود؟

اوستاپ نزد خود اندیشید :

ـ این‌پدرمرانگاه‌کن ! این سك‌پیر همه‌چیزمیداند ، اماخودش را بابلهی میزند .

تاراس بولبا بسخنان خود ادامه داد :

ـ من‌میدانم رئیس روحانی آکادمی نگذاشته است که گارلکا راحتی بوبکنید.خوب، اعتراف‌کنید، فرزندانم، روی‌پشت وشانه‌هایتان ضربه‌های محکم ترکه زیاد فرودآمده است ؟ و میشود تصورکردکه شما هرچه عاقلتر و بافهمتر میشدید ، بجای ترکه شمارا با شلاق کتك میزدند ، ها ؟ و اینکار را نه تنها درروزهای شنبه ، بلکه در روز های چهارشنبه هم‌تکرار میکردند ، اینطورنیست ؟

اوستاپ باخونسردی پاسخ داد :

ـ پدر آنچه‌که درآنزمان اتفاق افتاده است لازم نیست‌اکنون دوباره‌آنرا بیاد بیاوریم . آنچه اتفاق افتاده‌گذشته است .

آندره ازآنسو فریاد زد :

ـ بگذار حالاکسی چنین‌کاری بکند، بگذار اکنون‌کسی‌مزاحم ماشود ، بگذارحتی یکنفر تاتار بامن‌روبرو شود ـ وی‌خواهد دیدکه معنی شمشیر قزاقی‌چیست ؟

ـ زنده باد فرزندم ! بخدا سوگندکه زنده باد ! هنگامیکه کار بآنجا هابکشد منهم باشما خواهم آمد ـ بخدا که خواهم آمد . چه چیز میتواند مرا دراینجا نگه دارد ؟ مگر من بایدگندم بکارم و یا خانه‌داری‌کنم ، مواظب‌گوسفندها باشم ، از خوکها پرستاری کنم و یا بازنم وربروم ؟ بگذار برودگم بشود . من قزاق هستم و چنین زندگی را نمیخواهم! خوب ، چه‌بایدکردکه درحال حاضر جنگی دربین‌نیست؟ دراینصورت من‌همینطور برای‌گردش با شما به زاپاروژیه خواهم آمد بخدا سوگندکه میآیم .

تاراس بولبا تحت تاثیر سخنانی‌که خود برزبان رانده بودکم‌کم حرارت‌گرفت ، سپس آتشی‌شد وسرانجام خشم بروی چیره‌گردید ، از سرمیز برخاست، ایستاد ودرحالیکه پایش رابزمین میکوفت فریادزد:

ـ همین فردا خواهم‌رفت ! چرا باید به تعویق انداخت ؟ آنچه دشمنی است‌که ما میتوانیم دراینجا بانتظارش بنشینیم ؟ این خانه بچه دردما میخورد ؟ همه اینها چه فایده‌ای دارد ؟ این‌کاسه کوزه برای چیست ؟

مرد جنگجوکه‌کاملا به هیجان‌آمده بود چندتاکاسه وتنك را برداشته بزمین‌کوبیدوخردکرد. زن پیراوکه باینگونه حرکات‌شوهرش عادت داشت در روی نیمکتی نشسته بود وباقیافه‌ای اندوهناك جریان کار را می‌پائید . وی جرأت نداشت‌که حتی‌کلمه‌ای بر زبان راند ، اما چون از تصمیمی که برای اوآنقدر وحشتناك وشاق مینمود با خبر شد نتوانست خود را از اشك ریختن بازدارد . وی‌بچه‌های خودرا مینگریست وهیچکس نمیتواند شدت اندوه ساکت و خاموش وی را

که‌گوئی دردیدگان ولبان‌بهم چسبیده ولرزانش پرپر میزد و خودنمائی میکرد وصف‌کند .

بولبا شخصی بی‌اندازه لجوج ویك‌دنده بود . وی از تیپ های بخصوصی بودکه تنها در قرن درهم وبرهم و تیره و تار پانزده درگوشه نیمه‌بدوی اروپامیتوانستند یافت‌شوند . یعنی‌دردوره‌ای‌که‌کنیاز ها (۱) تمام روسیه جنوبی‌را ترك‌کرده و بحال خود گذاشته بودند و همه آن سرزمین براثر تاخت وتاز سرسختانه درندگان مغول از سکنه خالی‌و تا بیخ وبن طعمه‌آتش شده بود . دردوره‌ای‌که انسان محروم از خانه وهستی خود شجاعت ودلاوری آموخت ودر برابر همسایه های مخوف وخطر دایمی وروز افزون درنقاطی‌که طعمه حریق شده بودند مسکن گزید وعادت‌کردکه دشمن وخطر را ازروبرو ، چشم در چشم بنگرد و فکر اینراکه دردنیاترس ویابیمی‌وجود دارد ازخود براند . دردوره‌ای که‌روح اسلاوی قدیم باشعله‌های‌سلحشورانه هم‌آغوش‌گردید ـ جماعت قزاق پا به‌عرصه وجودگذاشت وهمه مسیروگذرگاهها و اراضی نشیب دارکنار رودخانه‌هاوتمام‌نقاط‌مناسب آن‌سرزمین مسکن واقامتگاه‌قزاق هاگردید وتعدادآنها بقدری فزونی یافت‌که شمارششان مقدور نمینمود چنان‌که نمایندگان دلاورآنهاهنگامیکه سلطان عثمانی ازتعداد نفوس قزاقها جویا شدحق داشتندکه بگویند :

ـ کی میداند! همه استپ‌ها پراز قزاق است ! هرجا تپه‌کوچکی راببینی درهمان‌جا قزاق‌را خواهی دید !

---

(۱) کنیازها درروسیه ملوك‌الطوایفی آن‌زمان درحکم‌سلاطین‌آن‌نواحی بودندکه درتحت مالکیت وبا حکومت‌آنها قرارگرفته بود .

بجای نواحی وشهرهای‌کوچك قدیمی و بجای شهرهای خرده کنیازهاکه به تجارت ومخاصمت بایکدیگر اشتغال داشتند دهات و سربازخانه‌ها ودهکده‌های مخوفی بوجود آمد که‌ازلحاظ خطرات مشترك عمومی وازلحاظ نفرت دربرابر درندگان غیر عیسوی همه باهم متحد ومتفق بودند . آنهائی‌که از تاریخ باخبرند بخوبی میدانندکه مبارزه دائمی وزندگانی ناراحت‌وپرحادثه جماعت قزاق ، اروپاراکراراً ازخطر سقوط نجات داده است ۰ پادشاهان لهستان‌که بجای کنیاز های روسی خود را در نقش صاحبان این اراضی وسیع ودامنه دار دیدند باهمیت وجود قزاقی وفوایدی‌که اززندگانی خانه بدوشی‌آنها ازلحاظ نگهبانی سلحشورانه‌آن سرزمین عاید میشد پی‌بردند . آنها قزاقها را تشویق میکردند وگتمانها (۱)که ازطرف خود قزاقها انتخاب میشدند اما تابع‌لهستان بودند، هریك‌درناحیه خوداز دهکده‌ها و اقامتگاههای موقتی قزاقها واحدهای نظامی بوجود میآوردند . البته این واحد ها جنبه‌منظم نظامی نداشتند وتنها درهنگام بروزجنگ‌ویا نهضتی‌همگانی درظرف هشت روز فردفرد قزاقها با اسب واسلحه‌کامل خود را در محل تمرکز سپاهیان معرفی میکردند و درازای خدمت سربازی‌نفری یك سکه طلا ازپادشاه دریافت مینمودند . درطول دو هفته باندازه‌ای سپاهی جمع میشدکه‌هیچگونه اداره رسمی سربازگیری نمی توانست وقادر نبود درهیچ موردی چنان عده‌ای را برای جنگ‌گردهم آورد . چون جنگ بپایان میرسید قزاقها به چمن‌زارها وکشتزار های خود

(۱) فرماندهان کل نواحی مختلف قزاق نشین.

درکنار رودخانه «دنی‌پر» باز میگشتند و به صید ماهی وکشاورزی و کاسبی وآبجو سازی وغیره مشغول شده بزندگانی آزاد قزاقی خود میپرداختند. بیگانگان‌ازاستعدادهای فوق‌العاده قزاقها درحیرت‌بودند درآن‌زمان حرفه‌ای وجودنداشت‌که‌قزاق ازآن‌سردرنیاورد .

آنها مشروبسازی ، ارابه سازی ،گردکردن باروت ، آهنگری فلز تراشی وعلاوه برهمه خوشگذرانی و شراب خواری‌و عربده‌کشی‌را برسمی‌که مخصوص یك فرد روسی بود بخوبی بلد بودند . علاوه بر قزاقهائی‌که جنبه رسمی سپاهی داشتند ومجبور بودند در هنگام بروز جنگ‌خود را معرفی نمایند چنان‌چه پیشامدی فوق‌العاده بروز میکرد واحتیاج سپاهی زیادتری احساس میشد ممکن بود داوطلبان‌کثیری را برای شرکت‌درجنگ‌گردآورد .کافی بودکه یساولها با ارابه ازبازار ها ومیدانهای نقاط قزاق نشین‌گذرکنند وداد بزنند :

ـ ای مردم ، ای آبجو سازها ،گاوآهن‌چی‌ها ،گندم کارها ، جوکارها؛ زن‌بازهاکافی است‌که‌آبجو بسازید واوقاتتانرا درکناربخاری بگذرانید،کافی‌است‌که‌باگاوآهنتان مشغول شویدولباسهای زرددرنگتان راباگرد وخاك‌آلوده سازید ویابازنها وربروید ونیروی سلحشوری‌خود را ضایع‌کنید ! برخیزیدو درکسب افتخار سلحشوری وشرافت فداکاری کنید ! هنگام نمودارساختن افتخار قزاقی فرارسیده است !

این سخنان مانند جرقه‌های‌آتشی بودکه روی درخت خشکی پاشیده شود . دهگان‌گاو آهن خودرا میشکست ، آبجوساز خمره ها وبشکه‌های خود را رها میساخت ،کاسب حرفه وکسب خود را حواله

شیطان میکرد وهمگی سوار اسب میشدند. دراینگونه موارد بود که طبیعت روسی بادامنه‌ای وسیع ونیرومند وبظاهری پرقدرت جلوه‌گری میکرد. تاراس بولبا یکی از فرزندان اصلی وقدیمی این سازمان بود. همهٔ وجود اومثل اینکه بخاطر انتظارجهت رسیدن علامت خطرساخته شده بود وازلحاظ خوی رک و روراست و خشن خود معروفیت داشت. درآنزمان نفوذ لهستان براشراف روسی روبه‌توسعه میرفت.

اغلب اشراف روسی پیرو عادات ورسوم لهستانی شده زندگانی تجملی وپرشکوهی برای خود ترتیب داده بودند وبداشتن نوکران‌متعدد شکارچی وبازرقص ودادن ضیافتها وغیره عادت کرده بودند.

تاراس بولبا ازاین جریان دل خوشی نداشت. او بزندگانی سادهٔ قزاقی بسیار علاقمند بود وباآشنایان خود که بعضی هاشان متمایل به عادات ورسوم دیگر بودند ستیزه میکرد، ازآنها دوری میجست وآنان را خدمه پانهای(۱) لهستانی مینامید، وی بطورخستگی‌ناپذیری خودرا پشتیبان وحافظ قانونی آئین اورتودوکس میدانست وی خودسرانه به‌دهاتی که ازفشار اجاره دارها یاترقی مالیات‌شکایت داشتند وارد میشد وتوسط قزاقهای خود بشکایات دهقانان رسیدگی میکرد. دراینگونه جریانات تاراس بولباسه‌موردمیشناخت کـه‌بطور حتم میبایست متوسل به‌شمشیر شود: ـ اولا. در هنگامی که کمیسرها احترام سران قزاقها را مراعات نکنند ودربرابر آنها باکلاه‌بایستند، دوم اینکه اصول آئین اورتودوکس

(۱) ملاکهای لهستانی ومالوروسی، پان نامیده میشدند و این کلمه بمعنی خان وآقا وبزرگزاده بکارمیرفت.

را مسخره‌کنند و قوانین اجدادی را محترم نشمارند وسوم اینکه در برابر خود دشمن ترکی مشاهده کنندکه شمشیر علیه‌او ازغلاف‌کشیدن ازلحاظ کسب افتخار مسیحیت مجازولازم بود.

تاراس‌بولبا اکنون‌بخود نوید میداد ازاینکه بزودی بافرزاندانش به‌زاپاروژیه رفته ودرآنجا خواهدگفت:

ـ آها! نگاه‌کنید، ببینید چه‌جوانانی را بـرای شما آورده‌ام!

وی همواره درفکر این بود کـه چگونه پسرانش را به‌دوستان خود که همگی در نبردهـای بیشمار فـولاد آبدیده شده بودند معرفی خواهدکرد. چگونه نخستین موفقیت‌های آنهارا درفنون صف‌وهمچنین درخوشگذرانی وتفریح‌که آنرا نیز ازصفات مهمه سلحشوران‌میدانست ازنظر خواهدگذراند. بولبا دربدوامر قصدداشت که‌آنها را دونفری به زاپاروژیه بفرستد، اما چون متوجه تروتـازگی وبلند قدی و نیروی زیبائی جسمی آنان شد روح سلحشوری در درون وی شعله‌ور گردید و بر آن شد که خود نیز روز بعد باتفاق آنهـا رهسپار شود ـ هر چند احتیاجی باینکار نبود وتنهااراده لجوج وسرکشش وی‌را باین مسافرت وادار میکرد.

تاراس‌بولبا بی‌درنگ برای مدت غیبت خـود دستورات لازم را صادرکرد، خود اسب وزین پسرهایش را انتخـاب نمود، به‌طویله‌ها و انبارهـا سرکشی کـرد و عـده‌ای را که میبایستی همراه آنهـا باشند مشخص ساخت.

وی همچنین اختیارات خودرا ازلحاظ اموری‌حکومتی‌آن ناحیه به‌توکاچ یساول‌واگذارنمودوبدو، جداً تکلیف‌کردکه چون اززاپاروژیه

پیغامی بفرستد بدون فوت وقت افرادقسمت خودرا بآن مکان برساند اوهرچند هنوز تحت‌تأثیر مستی مشروب‌بود اماهیچ چیزی را فراموش نمیکرد. حتی درباره آب دادن اسبها ودربارهٔ اینکه گندم تازه بخورد اسبها بدهند دستوراتی داد وخسته وکوفته بخانه آمد وروی به‌فرزندان خود کرده‌گفت :

خوب ، بچه‌ها ، اکنون دیگر باید خوابید و فردا آنچه خدا بخواهد انجام خواهیم داد . برای ما لازم نیست رختخواب پهن کنید! مانیازی به‌رختخواب نداریم. درحیاط خواهیم خوابید .

شب هنوز تازه آغازمیشد اما تاراس‌بولبا همیشه زود میخوابید: وی روی قالیچه‌ای دراز کشید وبدنش را با روپوش پوست گوسفندی خود پوشاند زیرا هوای‌شب قدری خنك‌بودوازطرف دیگرهنگامیکه وی درخانه‌اش بود دوست داشت پوششش گرمتر باشد پیرمرد بزودی بخواب رفت وصدای خرخرش بلندشد. پس از اوهمه اهل خانه‌بخواب رفتند. قبل ازهمه نگهبان خانه از آنجائیکه بمناسبت ورود آقازاده‌ها بیش ازدیگران مشروب خورده بود بخواب رفت .

تنها مادر بیچاره بخواب نرفته بود . وی آهسته به‌مکانی که فرزندانش خوابیده بودند نزدیك شد و باشانه‌ای زلف‌های درهم وبرهم وانبوه آنها را مرتب ساخت واشکهائی ازدیدگانش برروی زلفهای‌آنان چکیدن‌گرفت وی سراپای فرزندانش را نظاره میکرد. نگاهش‌بطوری مملو ازاحساسات بودکه‌گوئی خود او و همه وجودش بآن نگاه تبدیل شده بود و ازاین نگاه مثل این بود که هرگز سیر نمیشد . پیرزن بگذشته‌ها می‌اندیشید . وی با پستانهای خود این جوانان را تغذیه

کرده بود ، آنانرا نوازش‌کنان‌بزرگ‌کرده بود واکنون چنین مقدربود که تنها برای لحظه‌ای بتواند آنها را دربرابر وکنار خود ببیند.اشکها از دیدگانش سرازیرگشته و درچینهائی‌که در چهرهٔ هنگامی زیبایش بوجود آمده بود متمرکزمیشدند :

ـ آخ، پسران من، بچه‌های عزیزمن ! شما چه‌روزگاری‌خواهید داشت ؟ چه سرنوشتی درانتظار شماست ؟

پیرزن درواقع قابل ترحم بود . وی تنها لحظه‌ای مزه عشق را چشیده بود و این فقط در هنگام نخستین هیجان سوزان شهوت ، در نخستین مرحله آتش جوانی بود اکنون همسرسخت خوی و خشن بخاطرشمشیر، بخاطردوستان وبخاطرخوشگذرانی پرهیاهو وپرجنجال ویرا ترك میکرد. اوشوهرش را تنها سه‌چهارروز میدید وسپس‌چندین سال بدون اینکه ازوی خبرداشته باشد بتنهائی روزگارش رامیگذراند وانگهی حتی‌در هنگامیکه وی بخانه میآمد و باهم بودند مگرچه زندگانی‌ای داشتند ؟ وی هرگونه توهینی را تحمل میکرد ، حتی‌کتك را وچنانچه وی را نوازش هم میکردند این نوازش از روی ترحم بود. پیرزن در میان آن سلحشوران بی‌زن و بی‌خانواده که زاپاروژیه پر ازتفریح وبی‌قیدی برهمه چیزآنها سایه مخوف خودرا افکنده بود موجود بسیارغریبی مینمود. جوانی بدون هیچ لذتی ، گوئی از روی تصادف ، از برابر وی گذر کرده بود و گونه‌های لطیف و زیبای او و پستانهای با طراوتش بدون اینکه شاهد نوازشهای سوزان عشق باشند پژمرده شده بودند وچین و چروك نابهنگام آنها را پوشانده بود . همه عشق او، همه احساسات او، همه چیزهای ظریف ولطیفی که در زمین

ممکن است وجود داشته باشد در درون وی به‌یك احساس مادری‌مبدل شده بود. وی‌لبریز از حرارت و احساسات بادیدگان اشك آلود مانند پرنده‌ای‌از استب‌ها(۱) همواره درپی ودرفکرفرزندانش بود. امااکنون پسران اورا، بچه‌های عزیز ومحبوب او را از وی میگیرند که دیگر هرگزآنانرا نبیند.کی میداند، ممکن است درهمان‌نخستین‌نبرد سپاهی تاتاری سرآنها را باشمشیر ببرد واوحتی نخواهد دانست‌که‌جسد آنان درچه مکانی بدون صاحب افتاده است وکدام پرندهٔ گوشخوار تکه‌های پیکرآنها راکه برای هرتکه‌ای ازآن وبرای‌هرقطـره‌ای از خونشان آماده است همه‌چیز خود را فدا کند‌ـمیـخورد! پیرزن ناله‌ای کـرد، بدیدگان خواب رفته پسرانش نگریست و باخود چنین اندیشید کـه احتمال دارد تاراس‌بولبا چون صبح از خواب بیدار شود یکـی دو روز عزیمت‌آن‌ها را به‌تعویق اندازد زیرا ممکـن است چـون‌وی مشروب زیادی خورده بود چنین‌تصمیم شتابانی‌گرفته باشد...

ماه ازجایگاه بلند خود تمام حیاط رادرنور سپیدش‌غرق کرده بود. مادر بیچاره همچنان دربالای سرفرزندان خود نشسته‌دیدگان را ازآن‌ها جدا نمی‌ساخت ودرفکر خراب نبود. اسبها نزدیکی سحر را احساس‌کرده ازخوردن باز ایستادند وروی علفها لمیدند. مادرهمچنان تاسپیده دم ازجایش تکان نخورد‌ـاو احساس خستگی نمی‌کرد و حتی درباطن خودآرزو داشت‌که شب همچنان بدون پایان ادامه یابد. از استپ شیههٔ زنگدار کـره اسبی شنیده شد. در آسمان خطـوط سرخ رنگی ترسیم‌گردید. تاراس بولبا ناگهان بیدار شد و ازجاپرید.وی همهٔ

(۱) دشت‌های دامنه‌دار روسیه

دستوراتی راکه شب داده بود بخوبی بیاد داشت... خطاب بااهل خانه فریاد زد:

ـ بچه‌هابرخیزید ! خوابیدن دیگرکافی‌است! وقتش است.اسبها راآب بدهید! اما این پیرزن‌کجاست؟ (بـولبا زنش را همیشه پیرزن خطاب میکرد) زودباش‌خودت را تکان بده، پیرزن،بماچیزی‌بده‌بخوریم چون‌که راه‌طولانی ودرازی درپیش داریم.

پیرزن بیچاره ازآخرین امید خود مأیوس و سرافکنده وارد قسمت سرپوشیده خانه شدوهنگامیکه باچشمان پراشك‌ناشتائی‌راآماده می‌کرد شوهرش مشغول صدور دستورات بود. سپس تاراس بولبا بانبار رفت وشخصاً بهترین لباسها را برای فرزندان خودانتخاب‌کرد.اوستاپ و آندره درلباسهای جدید خود بکلی تغییر شکل یافته بودند آن‌ها چکمه‌های قرمز رنك ازچرم صاغری بپا داشتند،شلوارگشادچین‌دار و لباس قزاقی از ماهوت‌آتشی رنك بتن‌کرده بودند و کمربند پـرنقش و نگاری بکمر داشتند. طپانچهٔ ترکی در لای‌کمربندشان دیده میشد و شمشیر درازشان موازی پاها درحرکت بود. رخسارآن‌هاکه‌هنوز درست آفتاب سوز نشده بود در این‌جامه‌هاسفیدتـروزیباتر مینمود.سبیلهای قیررنك،سپیدی وسلامتی ونیروی جوانی‌آنهارا بیش ازپیش‌برجسته و نمودار میساخت وآن‌ها باکلاه پوستی سیاه خودکه قسمت‌بالائی‌آن از پارچه طلائی رنك بود بسیار زیبا وگیرا مینمودند.

بیچاره مادر! وی همینکه فرزندان خودرا باآن وضع‌زیبابدید دیگر نتوانست حتی‌کلمه‌ای بـرزبان رانـد و اشك در دیدگـانش باز ایستاد.

تاراس بولبا دراین بین فریاد زد:

ـ خوب، بچه‌ها، همه چیز آماده است! دیگر لازم نیست تأخیر کنیم! اکنون مطابق رسوم مسیحیت لازم است همگی قبل ازحرکت قدری بنشینیم(۱).

همگی نشستند. حتی قزاقهائی هم که باحترام تاراس بولبا درکنار درها صف کشیده بودند لحظه‌ای نشستند.

پس از اندکی بولبا گفت:

ـ اکنون مادر فرزندانت را تبرك کن! از خدا بخواه که آنها با شجاعت ودلاوری بجنگند، همواره شرافت سلحشوری را محفوظ بدارند وازآن دفاع کنند همیشه پشتیبان آئین مسیح باشند چنانچه برخلاف آنچه که گفتم باشند دراینصورت بهتراست ازبین بروند وحتی اثری هم ازآنها درجهان باقی نماند؛ بچه‌ها، بمادرتان نزدیك شوید، دعای مادری چه در روی خشکی وچه در روی آب همواره نجاتبخش است.

مادر، مانند همهٔ مادران مهربان ونازك دل، آنها رادر آغوش کشید، بگردن هریك تصویر کوچکی ازعیسی آویزان کرد و درحالیکه بغض گلویش رامی فشرد گفت:

ـ حضرت مریم حافظ شما باشد! پسران عزیزم، مادر خود را فراموش نکنید... دست کم گاهی خبری برایم بفرستید...

پیرزن نتوانست بیش از این سخن گوید.

تاراس بولبا فریاد زد:

(۱) درمیان روسها مرسوم است که خود مسافر وهمهٔ اهل خانه قبل از عزیمت چند لحظه‌ای می نشینند وسپس مسافر بمقصد خودرهسپار میشود.

ـ خوب، بچه‌ها، راه بیفتیم.

اسبها در برابرهشتی خانه ایستاده بودند. بولبابا یك خیز خود را به گردهٔ اسبش که شیطان نام داشت افکند واسب چون سنگینی زیاد سوار را برپشتش احساس کرد وحشی وار بسوی عقب تکانی خورد زیرا بولبا بسیار فربه ودرشت اندام وسنگین بود. چون مادر مشاهده کرد که پسرانش نیز سوار اسب شدند خودرا بسوی فرزند کوچکتر که در سیمایش علائم بیشتری ازحساسیت ومحبت منعکس بودافکند، از دهنهٔ اسب محکم گرفت، خود را بزین اسب چسباند و درحالیکه احساس یأس همهٔ رخسارش رافراگرفته بود همچنان دهنه را در دست داشت وآنرا رها نمی‌ساخت دو قزاق نیرومند بااحتیاط بسیار وی را گرفتند وبخانه بردند. اما همینکه سواران بحرکت آمدند، پیرزن باچالاکی بزی وحشی، که بهیچوجه ممکن نبودکسی انتظار آن راداشته باشد بپشت سر آنها دوید وبانیروئی درك ناپذیر یکی از اسبهارا ازحرکت بازداشت ویکی ازپسرانش را باحرارتی مجنونانه و بی‌اختیار در آغوش گرفت، اما وی را دوباره بداخل خانه بردند.

قزاقهای جوان باقیافه‌های گرفته درحالی که از اشك ریختن بزحمت خودداری میکردند براه خود ادامه دادند. آنها ابراز احساسات نمی‌کردند زیرا ازپدرشان میترسیدند درصورتیکه خود تاراس بولبا نیز بنوبت خود تا اندازه‌ای گرفته بنظر می‌آمد ولی تلاش میکردکه احساسات درونی خود راآشکار نسازد.

روز، رنگی خاکستری داشت، سبزیها بابرق زننده‌ای میدرخشیدند وپرندگان باصداهای گوناگون خود جنجالی بـرپاکرده بودند ـ گوئی

در میانشان اختلاف ویا نفاقی بروزکرده بود جوانان درحالیکه اسبها را بسوی جلو میراندند نظری به‌پشت سرافکندند . خانـه‌شان دیـده نمیشد،تنها دولولهٔ پشت‌بام وسردرختهائی‌که در ایام کـودکی از روی شاخه‌های آن مانند سنجاب بالا میرفتند درپس برآمدگی‌زمین‌نمایان بود چمن‌زار وسیع خودشان هنوز دربرابر دیدگان آن‌هاگسترده‌بود ـ همان چمن‌زاری‌که از روی‌آن جوانان میتوانستند تاریخ‌زندگی گذشته خود را بخاطر آورند وازآن ایامی یادکنندکه درمیان علوفه شبنم دار چمن غلت میخوردند ویا ایام بعدی را بیادآورندکه درهمان چمن زار انتظار دختر قزاق سیه‌ابروئی را میکشیدندکه ازمیان سبزیهاامیدوار وهراسان باپای چابك خود بسوی‌آن‌ها میشتافت . . . اکنون‌دیگرفقط سرتیر مرتفع چاه‌آب‌که چرخ ارابه‌ای بآن وصل میباشددرمیان آسمان وزمین بتنهائی معلق‌است.

اندکی بعد دشت بی‌انتها مانندکوهی همه‌چیز را ازدیدگان آنها پنهان ساخت...

خداحافظ، ایام‌کودکی، خداحافظ‌بازی وتفریح! خداحافظ‌همه، همه!..

۲

سواران سه‌گانه بدون‌اینکه سخنی بگویند اسبهارامیراندند تاراس بولبای پیر بگذشته‌ها می‌اندیشید.جوانی‌وسالهای‌زودگذر عمر–یعنی چیزهائی‌که از خاطرهٔ آن حتی قزاق بگریه می‌آیدوآرزو میکند همه‌عمر او درجوانی بگذرد– دربرابر دیدگان پیرمردرژه می‌رفتند. او می‌اندیشیدکه چه‌کسانی را از دوستان ورفقای قدیمی‌خوددر زاپاروژیه خواهد دید.

او حساب میکردکه‌کدام مرده وکدام زنـده است ... اشك بملایمت درچشمهای‌اوحلقه‌زد وسرش‌که به‌سپیدی‌میگرائیدباافسردگی ودلتنگی بسوی جلو خم شد.

فرزندان اومشغول افکاردیگری بودند . امـا لازم است درباره آنها قدری زیادتر صحبت کنیم . هنگامیکه آنها دوازده ساله بودند وارد آکادمی شهرکی‌یف شدند زیرا سرشناسان محترم آن زمان عقیده

داشتندکه فرزندانشان لازم است تحصیل کنند هرچند که یگانه شرط این تحصیل عبارت ازاین بودکه آنرا بعداً بکلی فراموش کنند ! آنها مانند همه کودکانی که تازه وارد آکادمی میشدند وحشی بودند ، در آزادی پرورش یافته بودند اما بتدریج قدری صیقل شدند و جنبه‌های مشترکی در طبیعت آنهابوجودآمدکه آنرا شبیه یکدیگرجلوه‌می‌داد.

اوستاپ پسرارشدتاراس‌بولبا دوره تحصیلی خودرا درسال‌نخستین بافرار ازآکادمی آغازنمود . ویرا برگردانیدند ، سخت کتکش زدند و دوباره کتاب را درجلویش گذاشتند . وی چهاربار کتاب الفبا را درزیر زمین خاك کرد وهرچهاربارپس‌ازاینکه اورا بطرزی غیرانسانی‌خورد وخمیرکردند برایش کتاب جدیدی تهیه نمودند . البته ، اوستاپ‌برای پنجمین‌بار هم کتاب الفبایش را سربه‌نیست میکرد اما از آنجائیکه تاراس بولبا به لحنی بسیارجدی تهدید کرده بود که چنانچه بهمه علوم آکادمی تسلط نیابد بیست سال تمام ویرا در دیر نگاه خواهد داشت و هرگز روی زاپاروژیه را نخواهد دید لذا وی جزتسلیم چاره دیگری نداشت . شگفتی در اینجاست که این تهدیدها را همان تاراس بولبائی میکرد که چنانکه دیدیم پس ازپایان تحصیلات درباره معلومات وعلوم جز ناسزا حرف دیگری نداشت وبفرزندان خود پند میدادکه دیگر بااین نوع موضوعات بیمصرف سروکاری نداشته باشند ! ازآنروز ببعد اوستاپ باتلاش فراوان وفوق‌العاده بفراگرفتن‌دروس ملالت‌آورآکادمی پرداخت وبزودی درجرگه بهترین شاگردان درآمد .

تحصیلات آنروزی بازندگانی عادي مردم اختلاف وتباین بسیار زننده‌ای داشت .

موادخشکی‌که درآکادمی تدریس میشد ازقبیل فصاحت ودستور ومنطق وغیره بهیچوجه باشرایط ونیازمندیهای‌آنزمان جوردرنمیآید وطبعاً درزندگانی هم بدردکسی نمیخورد و دانشجویان از معلوماتی که بدست آورده بودند درهیچ‌موردی نمیتوانستند استفاده‌کنند. عالمترین اشخاص آنزمان درواقع بیش ازدیگران نادان بودند زیرامعلوماتشان اززندگانی عادی و تجربیات آن فرسنگها فاصله داشت وآنگهی همه شرایط سازمان شبانه‌روزی آکادمی وتجمع عده کثیری ازجوانان سالم و نیرومند در یکجا وضعی را پیش آورده بود که در نتیجه ، فعالیت دیگری ، غیر ازفعالیت علمی به‌دانشجوالهام میشد. مثلا بدی خوراك وعدم کفایت وسائل امرارمعاش، مجازاتهای مکررازطریق‌گرسنگی‌ویا نیازمندیها وضرورتهای گوناگون‌که درنوجوان سالم وقوی‌بروزمیکرد در درون دانشجویان،آن حس وتمایل‌مقدماتی راکه درمحیط زاپاروژیه میبایستی توسعه یابد بوجودمیآورد. افرادگرسنه آکادمی درخیابانهای شهر کی‌یف پرسه میزدند وتنها دیدار آنها همه را وادار میکرد که مواظب خود باشند. زنان فروشنده‌که دربازار وخیابانهاکاسبی میکردند همینکه نگاهشان به‌دانشجوئی میافتاد مانند عقابی‌که ازنوزادان خود دفاع‌کند فوراً دستها وبازوان خودرا روی شیرینی ، نان و یا تخمه‌کدو پهن میکردند وکالای فروشی خود را میپوشاندند خود«کنسول»(۱) که بنا بوظایف خود میبایستی مراقب وضع همشاگردان خود باشد در دوطرف شلوار بسیارگشادش جیب‌های مخوف و برگنجایشی داشت که

(۱) کنسول محصلی را میگفتند که ازطرف آکادمی‌وظیفه داشت رفتار وکردار همشاگردان خودرا درخارج ازمحوطه آکادمی نظارت کند.

بسهولت میتوانستند همه بساط کاسب بی‌احتیاطی را درخود جای دهند! شبانه‌روزی آکادمی روحانی جهان کاملا جداگانه‌ای بود واشراف واعیان لهستانی ورسی شهر افراد شبانه‌روزی را درمیان خود راه نمیدادند.

خود ویوودا (۱) که «آدام کیسل» نام داشت با وجود اینکه آکادمی تحت حمایتش بود اجازه نمیداد که محصلین درمحافل شهر کی‌یف آمد وشد داشته باشند و همواره دستور میداد که نسبت بآنها سخت بگیرند. ضمنا باید گفته شود که تأکید در زمینه سخت‌گیری کاملا بی‌مورد بود زیرا رئیس آکادمی و معلمین روحانی آن ازترکه و شلاق زدن دانشجویان بهیچوجه مضایقه‌ای نداشتند واغلب اوقات بدستور آنها حتی کنسولها باندازه‌ای کتك میزدندکه آن بیچاره‌ها چندین هفته مرتباً شلوارشان را میخاراندند! برای اغلب جوانان این کتك خوردن ابداً ارزشی نداشت ودرست مثل این بودکه ودکای تند وخوبی راباقدری فلفل خورده باشند! بعضی‌ها هم ازاین مجازاتها وکتك کاریهای مکرر بستوه آمده چنانچه راه را بلد بودند ودرنیمه راه گیر نمی‌افتادند - به‌ زاپاروژیه میگریختند.

اوستاپ هرچند با تلاش بسیار به آموختن منطق و کتب دینی پرداخته بود اما هرگز ازترکه وشلاق درامان نبود. طبعاً این مجازاتها جوان را بیرحم و خشن بار میآورد و بوی استحکام و ثبات میبخشید واین عیناً خواصی بودکه قزاقها را ازدیگران متمایز میساخت.

اوستاپ در بین همشاگردانش همواره از بهترین رفقا محسوب میشد. وی درماجراهای زننده دیگران که عبارت ازتاراج باغ ویابستان مردم باشد کمتر نقش رهبری رابعهده میگرفت. امادرعوض هنگامیکه

(۱) فرمانده وحکمران کل ایالتی که ازطرف پادشاه لهستان منسوب میگردید.

دانشجویان بعربده‌کشی و زورآزمائی وزدو خورد دست میزدند وی ازنخستین کسانی بود که دراین ماجراها شرکت میجست وهرگز هم رفقای خودرا لونمیداد. مجازاتی وجود نداشت که بتواند ویرا بلو دادن رفیقش وادارگرداند. اوستاپ دربرابر انگیزه‌های گوناگون غیر ازنبرد وزدوخورد واغتشاش وتفریح بی‌اعتنا و خونسرد بود - دست‌کم؛ میتوان گفت درفکر انگیزه دیگری نبود. وی بارفقای همسنك وهمزور خود روش رك ومستقیمی داشت. او مهربان بود اما مهربانی او ازنوعی بودکه تنها درشخصی مانند او وآنهم درشرایط آندوره ممکن بودوجود داشته باشد. اوستاپ دربرابر اشکهای مادربیچاره‌اش روحاً تکان خورده وبرقت آمده بود اما در عین حال خود این احساس سبب حیرت وی گردیده و وادارش کرده بودکه سرش را متفکرانه بزیرافکند.

برادر کوچکش آندره، احساساتی تااندازه‌ای زنده‌تر وگوئی وسیعتر ومترقی‌تر داشت.

وی درکسب معلومات میل بیشتری ازخود بروزمیداد وبرخلاف دیگران که طبعی سخت وزمخت داشتند درزمینه آموختن چیزی مجبور نبود بخود زیاد فشار بیاورد. وی بیش از برادرش باتدبیر و کاردان بود. اغلب اتفاق میافتاد که وی رهبری ماجراهای بسیار خطرناکی را بعهده میگرفت ودرسایه مغز باتدبیرش ازمجازات معاف ومصون میماند درصورتیکه برادرش اوستاپ دراینگونه مواردبابی‌قیدی تمام لباده‌اش را بطرفی میافکند و برای دریافت ضربه‌های شلاق با بی‌اعتنائی روی کف زمین دراز میکشید و حتی فکرش را هم نمیکرد که پوزش بطلبد. آندره نیزبرای ماجراهای برجسته ودلاورانه عطش داشت اما درعین حال

روح او برای احساسات دیگر نیز مستعد بود.

درسن هجده سالگی انگیزهٔ عشق و دوست داشتن دزدرون وی شعله‌ورشده بود. جنس زن بیشتر اوقات در رؤیاهای سوزان وگداختهٔ او جلوه‌گری و خود نمائی میکرد. وی درهنگامیکه بمباحثات فلسفی گوش میداد، در عوالم دیگری بود و هرلحظه در برابر خود موجود لطیف و باطراوت وسیه‌چشمی را مشاهده میکرد. در برابر دیدگانش همواره پستانهای سفت وتابنده ودست وبازوی لطیف وزیبا وعریان ونرمی نمودار میگردید. حتی لباسی که اعضای دست نخورده و باکره و در عین حال قوی دوشیزه‌ای را نیك درآغوش میگیرد، به رؤیاهای آندره احساس شورانگیز قابل توصیفی میدمید. وی با احتیاط فراوان آشفتگیهای پرشور روح جوان خود را از رفقایش پنهان میداشت زیرا درآن دوره قزاقها قبل ازاینکه درنبرد و یا جنگی شرکت جسته باشند فکرزن ویاعشق راشرم آور وننك میدانستند. بطورکلی درسالهای اخیر، آندره بندرت سرکردگی عده‌ای را بعهده میگرفت واغلب بتنهائی در گوشهٔ خلوتی ازشهرکی‌یف که دارای باغهای آلوبالو وخانه‌های کوچك پستی بود پرسه میزد. گاهی هم به محلهٔ اشراف کی‌یف که اصیلزادگان مالو روسی و لهستانی درآن سکنی داشتند و درآنجا خانه‌ها با ظرافت و سلیقهٔ بیشتری ساخته شده بودند سرمیزد.

یکروزهنگامیکه وی غرق دراندیشه‌های دور و درازخود، بدون توجه باطرافش راه میپیمودکم مانده بودکه زیرچرخهای کالسکه یکی از اشراف لهستانی برود وراننده‌کالسکه‌که سبیلهای هراس آوری داشت با شلاق خود ضربه‌ای به‌گرده‌اش وارد آورد. دانشجوی جوان بقدری

خشمگین شدکه باجسارت دیوانه‌واری باپنجه‌های نیرومند خودمحکم به یکی ازچرخهای عقبی کالسکه چسبید بطوریکه کالسکه سنگین از حرکت بازایستاد. اما راننده‌کالسکه ازترس زدوخورد، شلاق رابا پشت اسبها آشناساخت واسبها ازجاکنده شده بسرعت بحرکت آمدند. آندره هرچند خوشبختانه موفق شده بود چرخ را رها سازد اما براثرتکانی که بروی واردآمد با سرورو درمیان گل‌ولای خیابان در غلتید. درهمین لحظه صدای خنده طنین دار وخوش‌آهنگی از بالای سرش شنیده شد.

وی دیدگانش را متوجه بالا ساخت و در پنجره خانه‌ای رخسار دختری را دید که بزیبائی او کسی را در همهٔ عمر ندیده بود. دختر چشمان سیاه داشت و پوستش مانند برفی بود که گلگونی سپیده دم خورشید برآن تابیده باشد. دوشیزه از ته دل میخندید و این خنده به زیبائی خیره‌کننده‌اش نیروی‌درخشنده‌ای‌میبخشید. آندره چون‌موجود گیجی خشکش زده بود. وی از خود بیخود شده دختررا میپائید و با حالتی پریشان‌چهره‌اش را ازگل ولای پاك میکرد درصورتیکه درواقع گل‌ولای را بیش‌ازپیش بصورتش میمالید! این زن زیبا کیست؟ آندره خواست موضوع راازدربان‌خانه‌که لباسهای فاخری برتن‌داشت‌جویا شود اما دربان چون قیافه گل‌آلود ویرا بدید بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و بسئوالش پاسخی نداد، سرانجام وی موفق شد اطلاع حاصل کند که دوشیزهٔ زیبا دختروییوودای‌کوون (۱) است‌که بطورموقت به‌شهرکی‌یف آمده‌است. شب بعدآندره‌با تهورو گستاخی مخصوص دانشجویان آکادمی ازحصاراطراف خانه وارد باغ شد ازدرخت پرشاخه‌ای‌که به دیوارخانه

(۱) کوون نام محلی است.

تکیه‌کرده بود بالا رفت وخودرا به پشت‌بام رساند وسپس‌از لوله بخاری استفاده‌کرده خود را در اطاق خواب دوشیزه زیبا یافت. دوشیزه درآن لحظه در برابر شمع روشنی نشسته و گوشواره‌های گرانبهای خود را ازگوش درمیآورد، چون چشمش بآندره افتاد باندازه‌ای وحشت زده‌شد که حتی نتوانست‌کلمه‌ای برزبان رانداما همینکه متوجه شد که آندره جوان گل‌آلود روزگذشته است دوباره خنده را سرداد. ازطرف دیگر قیافهٔ آندره بهیچوجه وحشت‌آور نبود بلکه وی برعکس قیافه زیبا و مردانه‌داشت. دوشیزهٔ‌لهستانی‌ازاعماق‌قلبش‌میخندیدوبحساب‌آندره‌تفریح میکرد. وی مانند دختران لهستانی دوشیزهٔ بلهوسی مینمود، اما چشمهایش، چشمهای زیبایش که صافی و شفافی دلربائی از درونشان نمودار بود نگاه عمیق و با ثباتی داشتند. دانشجوتکان نمیخورد-گوئی ویرا درکیسه‌ای طناب پیچ‌کرده باشند.

دخترزیبا بوی نزدیك شد وتاج سرنورافشان خودرا برسرش‌نهاد گوشواره‌هایش را از لبان بیحرکت وی آویزان کرد و پیش سینه‌ای ظریف وشفاف خود را که گلدوزیهای طلائی داشت برسینه‌اش انداخت دخترزیباآندره را آرایش میداد و با بی‌قیدی‌کودکانه‌که از خصوصیات دختران بلهوس لهستانی است هزارگونه بازی سرش درمیآورد و ازاین راه دانشجوی بیچاره را بیش‌ازپیش دچار گیجی و پریشانی میساخت. آندره همانطور که بیحرکت ایستاده و دیدگانش را به چشمهای خیره کنندهٔ دخترزیبا دوخته بود ظاهر بس مضحکی داشت.

اما در همان لحظه در اطاق کوفته شد و دختر هراس آلود آندره را در زیر تختخوابش پنهان ساخت و چون مزاحمت رفع

شد کلفت‌خودراکه از اسیران تاتاربود ندا داد وتکلیف‌کرد که آندره را با کمال احتیاط به‌باغ رسانده واز حصار باغ به‌خارج روانه کند. اما اینبار هنگام عبور از حصار باغ، سعادت و موفقیت پیشین نصیب آندره نشدزیرا نگهبان‌ازخواب بیدارشده محکم بپاهایش چسبید. خدمهٔ خانه و گماشتگان نیز سررسیدند و چه در اینسوی و چه در آن سوی حصار، و در خیابان، ویرا بشدت‌کوبیدند و تنها پاهای تیز رو اورا ازچنگ آنان‌نجات‌داد.

پس از این حادثه عبور ازکنار خانهٔ دوشیزهٔ زیبا بسیار خطرناك مینمود زیرا تعداد خدمه وگماشتگان ویوودا بسیارزیاد بود. آندره دوشیزهٔ زیبای لهستانی را یکبار دیگر در کلیسای کاتولیك‌ها دید. دختر متوجه شد و مانند آشنائی قدیمی به‌او لبخند شیرینی زد. آندره یکبار هم از دور دختر زیبا را دید اما بعد ازآن ویوودای‌کوون بزودی‌کی‌یف را ترك‌کردوآندره بجای چشمان سیاه و چهرهٔ‌زیبای دختر لهستانی قیافهٔ‌گوشتالوی شخص دیگری را درآن پنجره مشاهده‌کرد.

آندره درضمن اینکه اسب را بجلو میراند، دیدگانش‌را به‌یال‌اسب دوخته ودر اندیشهٔ دوشیزهٔ زیبای‌لهستانی‌غوطه‌ور بود.

اینك استپ سواران را درآغوش سبز و خرم خود گرفته وعلفهای بلندبالا آنها را درمیان خود پنهان‌کرده بود بطوری‌که از خلال‌سنبله‌ها تنهاکلاه‌های سیاه رنگ سواران پدیدارمی‌شد.

سرانجام تاراس بولبا از عالم فکر و اندیشه بیرون آمد و گفت:

ـ ها، ها، ها، جوانها چه شده است، چرا این طور ساکتید؟ درست به‌تارك دنیاها میمانید! خوب، بس‌است،

بس است ! همهٔ اندیشه‌هارا حوالهٔ شیطان کنید ، چپقها را بدندان بگیرید : هم دودی بزنیم و هم مهمیز بکشیم و چنان اسبها را تتند کنیم که حتی پرنده هم بگردمان نرسد .

قزاقها اندکی روی اسب خم شدند ، بسرعتشان افزودند و بزودی در میان علفها ناپدید شدند . اکنون دیگر کلاه های سیاه آنها هم دیده نمیشد . تنها ازخم‌شدن علفها درزیر سمهای اسبان خطی آذرخش‌وار بوجود می‌آمد که مسیر آنان را نشان میداد .

مدتی بود که خورشید ازدل آسمان صاف نظاره میکرد و با نورجان بخش وگرم کنندهٔ خود استپ را پوشانده بود . هرآنچه روحیهٔ قزاقها تاریک و اندوهبار مینمود از درون سینه‌شان رخت بست و قلبشان چون پرندگان آزاد و بی قید به‌پرواز درآمد .

هرقدر که در استپ پیشروی میکردند بهمان اندازه بر گیرائی و زیبائی استپ افزوده میشد .

در آن زمان همهٔ سرزمینی که اکنون « روسیه نو » خوانده میشود تا کناردریای‌سیاه دشت سبز وباکره‌ای‌را تشکیل میداد . هرگز گاو آهنی امواج پردامنهٔ بوته‌های وحشی آن سرزمین را نشکافته‌بود . تنها سواران بودندکه‌درلای علفها و سبزه‌های آن ، مانند درون‌جنگلی‌پنهان میشدند وزمین آن‌را لگدکوب سم اسبان میکردند . در طبیعت منظره‌ای دلکش‌تر از نمای آن دشت بی پایان وجود نداشت‌سطح زمین‌شبیه اقیانوس سبز وطلائی‌رنگی‌بود که‌میلیونها گل رنگارنگ برروی‌آن جلوه میکرد . کبکها در زیر ساقه‌های نازک‌علفها گردنشان را بجلو درازکرده‌درحرکت بودند . سراسر فضای آن سرزمین از نواها وآهنگهای مختلف پرندگان‌لبریز بود . بازها با بالهای گسترده درآسمان بی‌حرکت

مانده و به علفها چشم دوخته بودند . صدای غازهای وحشی که بسوی ابرها در حرکت‌بودند شنیده میشد . ازمیان‌علفها پرنده‌ای با حرکات منظم بسوی بالا پر می‌زد و درآغوش امواج آبی‌رنگ فضا شناوری میکرد و اندکی بعد در فضای بالاتر به‌نقطهٔ‌سیاهی تبدیل میشد ، اما همینکه چرخی میخورد ، زیر اشعهٔ خورشید می‌درخشید .

سواران تنهاچند دقیقه برای‌خوردن ناهار توقف‌کردند . دستهٔ ده نفری قزاق‌که همراه آنان بودند از اسب پیاده شدند و ظرف گارلکا را باکدوهای قلیانی‌که بجای جام بکار میرفت از زین اسبها بازکردند . سواران همان‌طور سرپا تنها قدری نان با پیه خوک خوردند و هر یک جامی گارلکا بسر کشیدند‌که رمق پیدا کنند ، زیرا تاراس بولبا هرگز اجازه نمیداد که در راه‌پیمائی کسی زیادباده‌پیمائی کند .

با فرارسیدن غروب منظرهٔ استپ پاک تغییر یافت.سراسر آن صفحه‌رنگارنگ درآغوش آخرین تابش خورشید تاب‌خورد واندک اندک رنگی تیره بخودگرفت . بخوبی نمایان بود که چگونه سایه‌ای از روی آن برمیخاست و رنگ سبزش به تیرگی میگرائید . بخاری‌که اززمین بلند میشد غلیظ‌تر مینمود.هرگل و هرگیاهی از خودبوئی ویژه باطراف پخش میکردوعطرآن‌همهٔ استپ را فرا میگرفت . هرصداو هرنغمه‌ای‌که‌بهنگام روز شنیده میشد بخاموشی‌گرائید وصداهائی دیگر جای آنها را گرفت . اکنون دیگر صدای ملخها محسوستر بود . از دریاچه‌دوردستی صدای قوئی شنیده میشد ، وچون در فضا پخش می شد ، صدای زنگدار نقره می‌گرفت .

مسافران در وسط استپ جائی منزل گزیدند و توقف

کردند . آتشی افروختند ، وکتری بررویش گذاشتند . پس از شام اسبها را در میان علفها رها کردند ، بالاپوشها راروی‌خود کشیدند و بخواب رفتند .

فردا ، سواران بی آنکه باحوادثی مواجه شوند بمسافرت خود ادامه دادند . در سرراه ده ویاقصبه‌ای دیده نمیشد . تنها استپ بی‌پایان و آزاد و زیبا بودکه در برابر چشم اندازآنها گسترده می‌شد و جلوه می نمود . گـاه از مسافت بسیار دور، درختان جنگلی که درکنار رودخانهٔ دنی پر امتداد داشت دیـده میشد . تنها یکبار تاراس بولبا نقطهٔ کوچکی راکه درمیان‌علفها پیاپی تارتر میگردید به فرزندانش نشان داد وگفت :

ـ نگاه‌کنید ، بچه‌ها نقطه‌ای که می‌بینید یکنفر تاتاریست که اسب میراند .

تاتار کلهٔ کوچك سبیلدار ، چشمان تنگ خود را اندکی‌از دور بسوی آنها خیره کرد،هوارا مانند سگ شکاری بوئید وچون دریافت که قزاق‌هاسیزده نفرند مانند بزکوهی‌ناپدیدشد.

باوصف این بولبا احتیاط را از دست نداد . سواران‌اسب‌ها را بسوی رودخانهٔ کوچکی که‌تاتارکو نام داشت و در روود نی‌پر میریخت‌راندند ، با اسب به رودخانه زدند و برای‌اینکه‌رد اسبها راگم کنند دیری درمیان آب راه پیمودند و سپس‌دوباره بکنار رودخانه آمدند وراه‌خودرا ادامه‌دادند .

بعد ازاین ماجرا باز هم سه روز بطول انجامید تا آنها بمقصد خود نزدیك شدند . وچون هوا ناگهان سرد شد سواران نزدیکی رودخانهٔ دنی‌پر را احساس کـردند . رودخـانه از دور نمایـان شد و مانند نوار تیره رنگی در افق دور زمین و آسمان را بهم پیوست . دنی‌پر نفس امواج سرد خود را باطراف پخش

میکرد ونزدیکترو نزدیکتر می‌آمد تا سرانجام نصف سطح زمین را در اختیارخود گرفت .

سواران درکنار رودخانه از اسب بزیر آمدنـد ، سوار کشتی کوچك رودخانه‌ای شدند و پس از سه ساعـت در جزیره خورتیا که اردوگاه سچ در آن قرار گرفته بود پیاده شدند .

در ساحل جزیره‌جمعیت انبوهی با باربران مشغول‌دشنام وناسزاگوئی بودند .

قزاقها سوار اسب‌شدند ، بولبا کمربندش را محکم کرد وازروی غرور دستی‌به سبیلهایش کشید . اوستاپ‌وآندره نیز با احساسی بیم‌آلود ورضایتی مبهم سراپای خود را ورانداز‌کردند وهمه‌باهم ، بسوی‌حومه‌ای‌که اندکی ازاردوگاه سچ فاصله‌داشت رهسپار شدند .

حومه‌سچ به‌بازار مکاره‌میماند وهمین حومه بودکه‌ساکنین بی قید و سلحشور و خوشگذران سچ را میخوراند و میپوشـاند . سواران از میان‌کارگاه های آهنگری‌و دباغی ودستگاه‌هاو دکه های خرده فروشی کـه انواع و اقسام کالاها را بمعرض فروش گذاشته بودندگذشتند و وارد سچ شدند .

چندتن از ساکنین زاپاروژیه چپق بدهان در میان جاده بروی زمین گذر درازکشیده بودند . آنها بدون اینکه از جا حرکت‌کنند باکمال خونسردی تازه‌واردین‌را ورانداز‌کردند. تاراس بولبا باتفاق فرزندانش بااحتیاط ازمیان آنها گذرکرد وگفت :

ـ سلام برپانهای زاپاروژی !

وزاپاروژیها درپاسخ گفتند :

ـ سلام برشما !

همه‌جا ، در سراسر محوطه رو باز اردوگاه که بمیدان وسیعی شباهت‌داشت توده بیشمار جمعیت‌پخش شده و با لباسهای رنگارنگ خود صحنهٔ جالبی را بوجود آورده بودند . ازقیافه های سیاه‌سوخته آنها ممکن بود پی‌برد که‌همگی درنبردها وزدو خوردهای بسیارآبدیده شده‌اند وطعم‌هرگونه فلاکت و مصیبت‌و سختی را چشیده‌اند .

پس اینجا اردوگاه سچ است ! این‌است لانه‌ای که همهٔ موجودات مغرور و قویدل چون شیر ازآنجا پا به عرصهٔ نبرد و دلاوری می‌نهند ! از اینجاست که امواج اراده و نیروی قزاق بسوی‌همه اوکرائین‌جاریست !

سواران به‌وسط میدان رسیدند . روی‌بشکهٔ وارونه‌ای یك نفر زاپاروژی باسینه وبازوان‌عریان نشسته و بآرامی پیراهنش را وصله میکرد . کمی‌آنطرفتر عدهٔ زیادی نوازنده راه آنانرا بستند. دراین‌دسته‌جوان‌وپیر باهم‌میرقصیدند وبآهنگ‌نوازندگان جست‌وخیز میکردند وباضربه‌های منظم پا،زمین‌سفت میدان را بصدا میآوردند . درحین رقص شخصی که‌گوئی یك‌چشمش ضربه دیده بود باجام بزرگی به‌کسانی‌که برای‌تماشا به‌آن‌دسته‌ملحق میشدند گارلکا میداد .

تاراس‌بولبا پس از اندکی تماشا فریادزد :

اگر اسب زیر پایم نبود ، من‌هم میرقصیدم !

در این بین چندنفری از قزاق های سرشناس و سالخورده سچ که درنتیجهٔ خدمات خود احترام‌همگی‌را بخود جلب کرده‌و بارها سمت فرماندهی قزاق‌هارا عهده دار شده بودند،در میان جمعیت پدیدار شدندوطولی نکشیدکه تاراس‌بولبا خودرادرمیان آشنایـان و دوستان قدیمی یافت . اوستاپ و آندره در کناری

ایستادند وبه سخنانی کـه میان بزرگترهارد و بدل میشد گـوش میدادند . « آه ، این تو هستی ، پچریتسا ؟ » ، « سلام‌برتو ، کوزولوپ» ، « خداوندتوراازکجاباینجا رانده‌است ،تاراس؟»؛ « توچطور اینجا پیدایت شد ، دولوتو؟» ، «سلام ، گردیاك ! » «سلام ، گوستی ! » ، « هیچ انتظار آنرا نداشتم کـه تو را در اینجا به‌بینم ، رمن ! » و دلاورانی‌که ازهرگوشه‌وکنارسرزمین روسیهٔ شرقی دورهـم گردآمده بودند همدیگر را میبوسیدند و پی‌درپی‌چیزهای بی‌سرو تهی بود کـه از یکدیگر میپرسیدند و جویامیشدند . «کاسیان چکار میکند ؟ » ،« باراداوکاکجاست؟»، « کولوپرچکارمیکـند ؟ » ، « بیت سیدوك چطور ؟ » ودر پاسخ سؤالات خود ، تاراس‌بولبا باخبرشدکه باراداوکا درشهر تولوپان بدار آویخته شده است ، کولوپر را در کـیزیکیرمن‌ پوست کنده‌اند وسر بیت‌سیدوك‌را بریده ، درنمك‌گذاشته و به‌تزارگراد فرستاده‌اند ...

تاراس بولبا سرش‌را بزیر افکند ، اندکی دراندیشه فرو رفت و زمزمه‌کنان گفت :

قزاق‌های خوبی بودند .

۳

یک هفته میشد که تاراس‌بولبا با پسران‌خود درسچ بسرمیبرد . اوستاپ وآندره باآموزشگاه نظامی آنجا کم سر و کار داشتند ، محیط سچ‌خوش نداشت که ساکنینش زیاد خودرا با تمرینهای نظامی مشغول دارند و وقت تلف کنند : جوانان فقط باآزمایش وتجربه‌هائی که درحین جنگ ــ درآنزمان جنگ همواره درجریان بود ــ بدست میآوردند ، بارمیآمدند . قزاقها درفاصلهٔ بین‌دوجنگ مطالعهٔ موضوعهائی چون انضباط و انتظام را ملالت‌آور میدانستند . تنها گاهی برای نشانه گیری به‌تیراندازی مشغول میشدندو گاهی‌هم درچمنزارهای‌استپ‌باسب دوانی و تعقیب شکارحیوانات وحشی میپرداختند ــ و باقی اوقات را به خوشگذرانی وتفریح می‌گذاشتند . محیط‌سچ‌صحنهٔ

فوق‌العاده غریبی بود . این صحنه باشرابخواری وخوشگذرانی ورقص آغازمی‌شد وپایان آن بهیچوجه معلوم نبود . البته‌بعضی از مردم سرگرم پیشهٔ خود بودند ، بعضی‌ها هم دکان داشتند و کاسبی میکردند اما قسمت اعظم زاپاروژیها ــ اگر هنوز سکه‌ها درجیب‌شان جرنگ جرنگ صدامیداد ، ویاکالاهائی که‌تاراج کرده بودند هنوز بدکهٔ تاجریا میخانه‌چی انتقال نیافته بود ــ ازصبح تاشام به‌تفریح و باده گساری مشغول می‌شدند . گوئی این باده‌گساری همگانی جنبهٔ سحر آمیز و افسونگرانه‌ای در خود داشت ، چه هرگز مانند می‌گساری‌گروهی شرابخوار که ازروی غم‌واندوه و برای فراموشی می مینوشند ــ نبود ، بلکه ناشی از خوشی وشادمانی بود . هر کس که پای به محیط سچ می‌نهاد همهٔ فکرهائی که تاآن‌لحظه مشغولش می داشت بدور میافکند و بفراموشی‌میسپرد . تازه وارد بهمهٔ گذشته‌ها پشت‌پا میزد وباجوش وحرارت بسیار سردرپی آزادی ورفقائی می‌نهاد که مانند خودش نه‌قوم و خویش و نه‌خانه و خانواده‌ای داشتند . دیگر غیر از آسمان باز و شادی دایمی روح خود چیز دیگری نمی‌شناخت وهمین باعث خوشی وحشیانه‌ای میشد که به جز این امکان‌نداشت ازجائی‌دیگر سرچشمه بگیرد . صحبتهاوداستانهای مردمیکه گرد هم میآمدند و ازسرتنبلی به‌روی زمین دراز می‌کشیدند اغلب بقدری شوخ وبامزه بودوچنان مضحک وخنده‌آور بنظر میرسید که انسان میبایستی قیافهٔ خونسرد زاپاروژیها را داشته باشد تابتواند بجای شلیک خنده ، چنان‌قیافهٔ خودرا بی حس وبیحرکت نگهدارد که‌حتی سبیلش‌هم نجنبد. این خونسردی وخودداری ، از خصلتهای‌مشخص روسهای جنوبی‌است که‌تاکنون هم آنانرا از سایرهمنوعان خود متمایزمی‌گرداند . شادی‌محیط

سچ مستانه وپرهیاهو وپرجنجال بود اما باهمه اینها ازاین‌شادی بوی میخانه‌ایکه درآن‌مردم باسیمای خفه‌و تغییرشکل‌یافته ، افکار خود را فراموش میکنند - نمی‌آمد .

این محیط به محیط صمیمانه وهم‌آهنگ‌دانشجویان‌شباهت داشت . بااین تفاوت که‌مردم آن‌جا بجای نشستن و به‌دستورها وگفته‌های مبتذل معلمین گوش‌دادن ، به‌دستیاری پنجهزارسوار به‌تاخت وتاز می‌آمدند . به‌جای توپ بازی در چمن‌زار مرزهای بازی داشتند که از این گوشه کلـهٔ تاتاری نمودار میگشت واز آن گـوشه ترکی با عمامهٔ سبز رنگ خود بیحرکت می ایستاد و بانگاه مهیبی بآنها خیره میشد . این تفاوت هم بود که جوانان را درمدرسه باجبار گردهم میآورند ، اما در اینجا همه با میل واراده خود پدر ومادر وهمهٔ دلبستگی‌های دیگرراره‌امی کردند ودر جرگهٔ جنگاوران سچ وارد میشدند . دراینجا کسانی‌بودند که نزدیکی وتماس طناب دار را بگردنشان حس کرده بودند ، در این محیط بجای مرگ با زندگانی و آنهم زندگانی‌پرنشاط مواجه میشدند . در این محیط کسانی بودند که بنا بعادت‌شریف خود قادر نبودند حتی یکشاهی در جیبشان نگاهدارندو به‌لطف و عنایت اجاره‌داران یهودی ، می‌شد جیب‌های‌آنها را بی آنکه بیـم گمشدن چیزی باشد پشت وروکرد . همهٔ دانشجویانی که ترکه و شلاق آکادمی راتحمل کرده و حتی‌ازمدرسه الفبائی هم نیندوخته بـودند در سچ بسر میبردند . در عیـن حـال اینجا دانشجویـانی هـم بودند کـه « هـوراسیو » و « سیسرون » را میشناختند و میدانستند که جمهوری روم قدیم چه بوده است . از افسرانی که بعداً در ارتش پادشاهی روسیه اسم ورسمی‌یافتند در اینجا زیاد دیده میشدند . در سچ‌عدهٔ زیادی ازپارتیزانهای

با تجربه‌هم وجودداشتند که‌برایشان‌فرقی‌نمیکرد درکجا بجنگند ، آنها فقط آرزوداشتند که‌جنگی دربین‌باشد زیـرا چنین عقیده داشتند که آدم شریف نبـاید وقتش را بدون جنگ و زدو خورد بگذراند . بعضی‌ها هم به‌سچ آمده بودند که بعداً بتوانندبگویند که درآن محیط بوده وسلحشوران آبدیده‌ای شده‌اند . وانگهی چه نوع آدمی درآنجا نبود ؟ این‌جمهوری عجیب و غریب‌فرزند خلف نیازمندیهای آن قرن بود . کسانی‌که مایل‌بودند زندگانی نظامی داشته‌باشند ، کسانیکه طالب جامهای طلائی ، پارچه‌های زربفت گرانبها ، دوکات (۱) وریـال (۲) بودند پیوسته‌میتوانستند درسچ برای خود کاری بدست آورند . تنها ستایش‌گـران جنس لطیف دراینجادستشان بهیچ‌چیز بند نبودزیرازنان حتی‌درپیرامون سچ نیز جرأت نداشتند خودی‌نشان دهند .

کسی که‌تازه‌وارد سچ‌میشد فقط خودرا به‌فرماندهٔ‌انتخابی قزاق‌ها معرفی میکرد واونیز طبق‌معمول از تازه وارد در بارهٔ ایمانش به‌عیسی و خدا و حضرت مریم سؤالی چند میکرد وپس از اینکه تازه وارد اطمینان میداد که به کلیسا رفتن عادت‌دارد و علامت صلیب را باانگشت‌به‌روی سینه‌ترسیم میکرد مراسم‌معرفی بپایان میرسید ، اومیتوانست در هر سربازخانه‌ای‌که میل داشته باشد مسکن گزیند . درست است همهٔ ساکنان سچ‌درکلیسا نماز میخواندند و حاضر بودند از آن جا تا آخرین قطرهٔ‌خون‌خود دفاع کنند اما گوششان هیچ‌به روزه وپرهیز بدهکار نبود . در نـاحیهٔ سچ تنهـا یهودیهـا ، ارامنه و تاتارها که علاقه شدیدی

(۱) دوکات سکهٔ طلابود که ازقرن شانزدهم دربعضی‌از کشورهای اروپائی رواج داشت .

(۲) پول اسپانیائی .

به‌سودجوئی داشتند جرأت میکردند در قسمت حومهٔ آن به کسب وتجارت بپردازند ، بخصوص که زاپاروژیها خوش نداشتندچـانه بزنند وهرقدر پول که دستشان ازجیب‌درمی‌آوردهمان‌را بصاحب کالا میپرداختند . ضمناً بـاید گفت که‌سرنوشت‌این کاسبان‌منفعت‌جوبسیار ناگوار و ترحم‌آور بود . آنها به‌مردمی‌شباهت داشتند که در پای کوه‌آتشفشان (وزو) مسکن گزیده‌باشند ، زیراهمینکه در زاپاروژیه پول کمیاب میشد قزاقان جسوردکـه‌های آنها را خراب میکردند و اموالشـان‌را به‌یغما میبردند .

سچ در حدود شصت سربازخانه و یا « قسمت » داشت که بجمهوری‌های جداگانه ومستقلی شباهت‌داشتند . این‌سربازخانه ها درعین‌حال به مدرسه‌های شبانه روزی که همهٔ نیازمندیهای دانشجویان توسط خودمدرسه تأمین میشود بی شباهت نبودند . در این سربازخانه‌ها قزاقها از خودچیزی نداشتند . همه‌چیز در دست‌ناظر سربازخانه تمرکز یافته بود ورسم براین بود که‌این ناظررا «پدر» مینامیدند . پول ، پوشاك ، انواع‌و اقسام‌خوراکها وحتی سوخت هم دراختیار پدر بود . کسی هم اگرپولی داشت نزد وی بامانت میگذاشت .

درمیان سربازخانه‌های مختلف گه‌گاه دلتنگی‌هائی بروز میکرد . دراینگونه موارد بی درنگ کار به‌زدو خورد میکشید وقزاقها از سربازخانه‌های خود به‌میدان‌میآمدند وبامشت‌بقدری یکدیگررا میکوفتند تایکی از طرفین پیروز میگشت و سپس‌از نوبه باده گساری وخوشگذرانی می‌نشستند .

وضع اردوگاه سچ که تا آن اندازه‌برای‌قزاقهای جوان فریبندگی و کشش داشت‌چنان بود، که‌شرح‌داده‌شد .

اوستاپ وآندره باهمهٔ شور جوانی دراین دریای آزادی و بی قیدی‌غوطه‌ور شدند و یکباره‌خاطرات خانهٔ پدری‌و آکادمی شبانه‌روزی کی‌یف و هرآنچه‌درگذشته روحشانرا به‌هیجان‌آورده بودازیاد بردند و خود را دربست‌باین زندگانی نوین سپردند . هرآنچه در آنجـا میدیدند اسباب سرگرمی‌شان می‌شد . عادات ورسوم‌خوشگذرانی‌سچ ، دادگستری وطرز ساده‌اداره کردن‌آن و قوانین آن محیط‌توجه آنها رابخود جلب میکرد . حتی‌درنظر آنها این قوانین بـرای‌چنین جمهوری خود سرانه بسیار شـدید مینمود . چنانچه قزاقی دزدی میکـرد و چیز ناچیزی‌را ازکسی کش‌میرفت‌این کار برای‌همهٔ جماعت قزاق ننگ محسوب میشدواو را چـون شخص بیشرفی به ستونی می‌بستند و درکنـارش چماقی می‌گذاشتند تا هرکس ازآن مکان‌گذر میکندوظیفه داشته باشدبا چماق ضربتی به‌پیکـرش وارد آورد ، بدین ترتیب بقدری کتك می خوردکه جان میسپرد . هرکه دین خودرا نمیپرداخت‌بازنجیر به توپ‌میبستند و تایکی ازدوستانش‌جان‌اورا باپرداخت‌جریمه‌ای نمیخرید و دینش را نمیپرداخت بهمان منوال در زنجیر میماند . امامجازات مخوفی کـه در بارهٔ‌قاتلین اجرامیشد بیش ازهـرچیز دیگر در روحیهٔ آندره کارگر افتادزیرا درحضور خود قاتل گور عمیقی میکندند ، سپس قـاتل را زنده زنده در ته‌گور میخواباندند و تابوت مقتول را برروی وی‌نهاده هردورا با خاك میپوشاندند. این‌منظرهٔ هولناك‌مجازات‌همواره در برابردیدگان آندره مجسم میشد گفتی همواره آن جانی زنده بگور را با آن تابوت هولناك برابر می‌بینند .

بزودی دوقزاق جوان توجه‌قزاقها را بخود جلب کردند . آنها اغلب‌باتفاق‌سـایر رفقای قسمت خود و یاقزاق های‌قسمت‌های

دیگر برای شکارانواع و اقسام‌پرندگـان وآهو وبز بیشمار آن سرزمین به‌استپ میرفتند و یا بسراغ دریاچه‌هاو رودخانه‌هاوقناتها که هر یك از روی قرعه‌کشی بیکی از سربازخانه هـا اختصاص مییافت ــ رهسپار میشدند ودر آنجا دامها وتورهای ماهیگیری را در آب‌پهن کرده‌و ماهی مورد احتیاج‌همهٔ قسمت‌را تهیه‌میکردند. هرچند این نوع سرگرمیها بـا فنونی‌که قزاق باید آزمایش دهد ارتباطی نداشت اما با وصف‌این اوستاپ و آندره درمیان‌جوانان دیگربه بی‌پروائی و خوش‌شانسی معروف شده بودند . آنها با چالاکـی به سوی هدف تیراندازی میکردند و بر خلاف جریان رودخانهٔ دنی‌پر به‌شناوری میپرداختند واین خـود کاری بودکه باعث میشد قزاق‌ها جوانان تـازه کار را با تجلیل و تشریفات مخصوصی درجرگهٔ خود بپذیرند .

اما تاراس بولبای‌پیرپسران‌خودرا برای فعالیت‌های‌دیگری آماده میکرد . اینگونه زندگانی به خوشگذرانی مطابق سلیقه وپسندش نبود ، خواهـان فعالیت وکار حسابی بود. تـاراس بولبا همواره دراندیشه بودکه چگونه سچ را بسوی ماجرائی دلاورانه یعنی‌تفریحی‌که در خوررزم آوران است ــ برانگیزد . سرانجام روزی نزد فرمـانده قزاق هارفت‌ورك و رو راست گفت :

ــ خوب ، فرماندهٔ عزیز ، آیا هنگام آن‌نرسیده است‌که ساکنین‌زاپاروژیه به‌تفریح بپردازند ؟

فرماندهٔ قزاقها پس‌از اینکه چپق کوچکش را ازدهـان بیرون‌آورد وبطرفی تفا انداخت پاسخ‌داد :

ــ جائی برای تفریح‌نیست .

ــ چطوربرای تفریح جائی نیست . ممکن است به‌سرزمین ترکها ویاتاتار ها رفت .

فرمانده‌با خونسردی چپق را دو باره‌بدهـان برد وگفت:

ــ ابداً ممکن نیست . نه بسرزمین‌ترکهاو نه‌تاتارها.

ــ چطور ممکن‌نیست ؟!

ــ برای اینکه‌ما ! به سلطان ترکها قول‌داده‌ایم که‌صلح رامراعات کنیم .

ــ اما آن‌ها مسلمان هستند و خداوکتاب مقدس بماحکم میکندکه مسلمین رادرهم بکوبیم ! .

ــ حق نداریم . چنانچه بـآئین خود سوگند یاد نکرده بودیم بازهم،شاید ، میشد . اما حالا ، هرگزامکان‌ندارد .

ــ چگونه امکان ندارد ؟ چرا میگوئی که حق نداریم ؟ من دوپسر دارم وهر دوجوان هستند . هیچیك ازآن‌ها هنوز در جنگی شرکت‌نکرده‌است و تو میگوئی‌که حق نداریم ، وساکنان زاپاروژیه نباید بجنگ‌بروند...

ــ بله ، نبایدبروند .

ــ پس اینطور ؟ معلوم میشود که نیرو های قزاقی بایـد بیهوده از بین برود ، انسان باید مانند سگی بدون اینکه کار حسابی‌ای انجام دهد نابود شود و نه برای میهن ونه برای عالم مسیحیت از آن نیرو بهره‌ای حاصل نشود . در اینصورت پس چرا زندگانی میکنیم ، بخاطر کدام شیطان زنده‌ایم؟ اینرا بمن بگو ، توآدم فهمیده‌ای هستی ـ بیخودکه تورا بفرماندهی قزاق ها برنگزیده‌اند ــ بمن‌بگو بخاطرچه مازنده‌ایم؟

فرماندهٔ قزاق‌ها پاسخ این سؤال را نداد . شخصی‌بسیار یکدنده بودقدری سکوت‌کرد وسپس گفت :

ــ درهرحال جنگ نباید بشود .

تاراس بولبا دوباره پرسید :

ـ پس اینطور ؟ جنگ نباید بشود، ها !

ـ خیر .

ـ دراینصورت اصلافکرش راهم نبایدکرد ،ها ؟

ـ اصلا فکرش را نبایدکرد .

این گفتگو درهمینجاپایان‌یافت ، اماتاراس بولبا درباطن تصمیم گرفت که ازفرماندهٔ قزاق‌ها انتقام بگیرد ، لذا نزدخود اندیشید :

ـ صبر کن ، ای‌زادهٔ شیطان ! ما بالاخره بخدمت‌یکدیگر خواهیم‌رسید !

تاراس بولباپس ازاین گفتگوموضوع را با دوستان قدیم خوددرمیان نهاد . وچون موافقت‌آنان راجلب‌کرد پس‌از باده گساری‌مفصلی عده‌ای قزاق‌مست‌خود را ، در میدان ، به‌نقطه‌ای که طبلهای فوج به‌ستونی آویزان بودواز آنها مثل شیپور جمع برای گردآوردن افراد استفاده میشد ـ رساندند . قزاقها چون چوبهای طبل رادرآنجا نیافتند-(زیرا طبال چوبها را همیشه‌نزد خود نگهمیداشت) ـ لذا هریك‌تکه‌هیزمی‌برداشت و با آن‌طبلها رابصدا درآورد . درپی‌صدای‌طبلها نخستین کسی که بسوی‌میدان دویدطبال بود که‌قد بلندی‌داشت و یك چشمش کور بود و بسیار خواب آلود بنظرمی آمد . فریادزد :

ـ که جرأت‌کرده است طبلها را بصدا درآورد ؟

سران‌کله‌گرم قزاقها درپاسخ‌گفتند :

ـ ساکت شو! چوب‌های طبل‌را بردار وهرچه‌دستورمیدهند انجام بده !

طبال چوبها راکه همواره درنزدش بود فوراً ازجیب در آورد . زیرا از روی تجربه به عاقبت اینگونه جریانها بخوبی

واقف بود . صدای مهیب طبلها بلند شد و بزودی از هر طرف زاپاروژیها چون دسته‌های زنبور عسل بسوی میدان رو آوردند و در اطراف ستون طبلها گرد آمدند . پس ازاینکه طبلها برای سومین بار بصدادرآمد بالاخره همهٔ‌سران‌قزاقهادر میدان حاضر شدند . فرماندهٔ‌قزاقها نیز باعصای خودکه سمت ویرا میرساند، باتفاق قاضی که مهر ارتش بگـردنش آویزان بـود و منشی که قلمدانی در دست داشت و یساول با چـوبدستی خود در میدان حاضر شدند .

فرمانده و سایر سران قزاق‌کلاه ازسر برداشتند و بـه چهار طرف خودکه قزاقها مغرورانه ودست به کمر درآن جا ایستاده بودند تعظیم‌کردند .

سپس فرماندهٔ قزاقها به سخن در آمد وگفت :

ـ این اجتماع یعنی چه ؟ آقایان پانها،چه میخواهید ؟

امـا دشنام وناسزا و داد وفریاد فرصت‌نداد‌که سخنش را ادامه دهد ، وعده‌ای ازقزاقها فریاد زدند :

ـ عصارا زمین‌بگذار ! بگذار زمین ، زاده‌شیطان! فوری بگذارزمین ! ترا دیگر نمیخواهیم!

افراد بعضی از سربازخانه ها کـه هوشیار بودند ظـاهراً خواستند عکس‌العملی نشان دهند و در نتیجه قزاق های مست و هوشیار بامشت بجان یکدیگـر افتادند و داد وفریاد و هیـاهوو جنجال جنبهٔ همگانی بخودگرفت .

فرماندهٔ قزاقها میخواست صحبت کند امـا چون بخوبی میدانست‌که جمعیت خشمگین ولگام‌گسیخته ممکن‌است‌برای‌همان صحبت‌کردن بقصدکشت اورا بکوبند لذا تعظیمی‌کرد ، عصا را بزمین گذاشت و درمیان مردم ناپدید شد .

قاضی ، منشی و یساول نیز کـه آماده میشدند مهر و قلمدان وچوب دستی خودرا بزمین گذارند گفتند :

ـ آقایان پانها ، چنانچه دستور میفرمائید ما نیز علائم سمت های خودرا بزمین بگذاریم !

افراد جمعیت فریاد زدند :

ـ خیر ، شما بایدبمانید ! ما تنها قصد داشتیم سرکرده‌را از اینجا برانیم ، چون که وی زن است ، درحالیکه ما درسمت فرماندهی به مرد نیازمندیم .

سران قزاقها سپس روی به جمعیت کردند وگفتند :

ـ خوب ، اکنون چه کسی را میخواهید به فرماندهی برگزینید ؟عده‌ای فریاد زدند :

ـ کوکوبنکورا میخواهیم !

عده‌ای دیگر فریاد برآوردند :

ـ کوکوبنکورا نمیخواهیم ! برای او هنوز زود است ! هنوز شیر مادر برلبانش خشك نشده است !

برخی هم فریاد زدند :

ـ شیلورا انتخاب کـنید ! شیلورا به سمـت فرمـاندهی برگزینید !

اما ازمیان جمعیت فریادی با فحش وناسزا بر آمد:

ـ ای درفش (۱) بکمرتان بخورد ! این چه‌قزاقی است که مانند تاتار دزدی میکند بگذارید شیلوی شرابخواره گورش را گم کند !

ـ باراداتی ، باراداتی را انتخاب کنید !

تاراس بولبا به‌چند نفری که در اطرافش بودند بیخ گوشی

(۱) کلمهٔ « شیلو» بزبان روسی بمعنای درفش کفاشی است

گفت :

ـ گیردیاك را نام ببرید !

جمعیت بصدا آمد :

ـ گیردیاك ، گیردیاك را میخواهیم ! باراداتی! باراداتی! گیردیاك ! شیلو ! شیلو گورش راگم کند ! گیردیاك !

کسانی که طرفدار انتخاب شدن گیردیاك بودند از قرار معلوم عده‌شان زیادتراز سایرین بود .

آنها باحرارت داد میزدند :

ـ گیردیاك ، گیردیاك !

عده‌ای هم مرتب فریاد میکردند :

ـ باراداتی ! باراداتی را انتخاب کنید !

طرفین برای اینکه ذیحق بودن خود را باثبات برسانند برای دومین‌بار به مشت و زد و خورد متوسل شدند تاسرانجام گیردیاك پیروز شد .

پس از انتخاب گیردیاك فریاد ازجمعیت برخاست :

ـ گیردیاك را بیاورید اینجا !

ده نفر از قزاقها که بعضی از آنها از فرط مستی بزحمت میتوانستند سر پا بایستند از میان جمعیت خارج شدند و برای آوردن گیردیاك به اقامتگاهش رفتند .

گیردیاك هرچند پیربود اما قزاق با تدبیر و عاقلی بشمار می‌رفت . وی در سربازخانه‌اش بودوچنان مینمود که از هیچ‌چیز با خبر نیست و از ماجرا کاملا بی اطلاع است .

و روی به قزاقها کرد و پرسید :

ـ آقایان پانها ، چه میخواهید ؟

ـ زودبـاش ، بلندشـو ، بیـا ، ترا بفرمـاندهی قزاقهـا

برگزیده‌اند ؟

گیردیاك در پاسخ گفت :

ــ پوزش میطلبم ، آقایان پانها ! من لیاقت چنین افتخاری را ندارم ، چگونه میتوانم فرماندهٔ قزاقها باشم ؟ من عقل و شعور آن را ندارم که وظایف ناشی از چنین سمتی را به عهده بگیرم ! بهتر از من نتوانستید کسی را در سراسر اردوی قزاقها پیدا کنید ؟

قزاق‌ها فریادزدند :

ــ بتو میگویند ، بلند شو ، راه بیفت !

دونفراز قزاق‌ها زیر بازوان پیرمرد را گرفتندودرحالیکه فحش‌و ناسزا میگفتند واز پشت‌با مشت ولگد واندرز اورا بجلو میراندند، سرانجام کشان کشان بمیدانش آوردند. قزاق‌ها میگفتند:

ــ چرا خودت را عقب‌میکشی ، ناجنس ! سگ‌توله ، حالا که برای تو احترام وافتخاری قائل شده‌اند ، بپذیردیگر!.

قزاق‌ها بدین ترتیب او را بوسط میدان آوردند و روی بمردم‌فریادزدند :

ــ خوب ، پانها ! آیا موافق هستید که‌این قزاق‌فرماندهٔ شما باشد ؟

از جمعیت فریادی برخاست‌ودشت پردامنه‌مدتی آن‌فریاد را رعدآسا منعکس‌کرد :

ــ همه موافق هستم ! موافق‌هستیم !

یکی‌از سران قزاق عصای‌فرماندهی‌را برداشت و آنرا به فرماندهٔ جدید تقدیم کرد . گیردیاك چنانکه مرسوم بود آنرا نپذیرفت ، قزاق پیرعصار را دوبارهٔ‌ارائه‌داد . گیردیاك‌این‌بار نیزآنرا نپذیرفت و تنهاچون برای‌بارسوم عصارا تعارفش‌کردند

آنرا بدست‌گرفت . فریـاد رضایت آمیز بار دیگر همهٔ‌دشت را فراگرفت .

دراین بین ازمیان جمعیت چهارنفر از پیرترین قزاقها (اشخاص بسیار سالخورده درسچ یافت‌نمیشد زیرا هیچکدام از زاپاروژیه‌ها بمرگ‌طبیعی نمیمردند) خارج شدند وهریك مشتی خاك که‌از بارش خیس و گل شده‌بود برداشتند و برسر فرماندهٔ جدید ریختند . گل‌از سر گیردیاك بصورتش سرازیرشد و گونه‌ها و سبیلها وهمهٔ چهره‌اش را آلوده ساخت . اما گیردیاك که‌همچنان ایستاده بود بمناسبت افتخاری که نصیبش شده بود از قزاقها سپاسگزاری میکرد.

اجتماع پرهیاهوی قزاقها بپایان رسید اما معلوم‌نبود که آیـا سایرین‌هم باندازهٔ‌تاراس بولبا ازاین انتخاب جدید راضی وخشنود بودند یاخیر ؟ تاراس‌بولبا ازجریان کارها کمال‌رضایت راداشت زیرا ازیکطرف انتقام خودرا ازفرماندهٔ قدیمی گرفته بود ودر ثانی گیردیاك را بسمت فرماندهی قزاقها برگزیده‌بود. تاراس بولبا و گیردیاك دو دوست و رفیق قدیم بودند که در همهٔ قونکشی های بری و بحری باهم بوده و درهمهٔ سختی‌هاو زحمات زندگانی دشوارنظامی باهم شرکت‌داشتند.

پس‌از انتخاب فرماندهٔ جدید قزاقها برای‌گرفتن جشن بمناسبت این انتخاب متفرق شدند و بزودی خوشگذرانی آغازو بزمی برپا گردید که اوستاپ‌وآندره نظیرآنرا تا آنوقت‌ندیده بودند . قزاق‌ها همهٔ میخانه‌ها را زیرو روکردند ، نوشابه های عسلی وگارلکاو آبجو را بدون اینکه پولی در قبالش بپردازند ضبط‌کردند ومیخانه داران فقط بـدان خشنود بودند که از این گیرودار جان سالم‌در ببرند . تمام‌شب در میان فریاد وهیاهو و

آوازهای رزمی گذشت . ماه تـادیر گاه شاهد دسته‌های نوازندگانی بود که با نواختن سازهای گوناگون از خیابانها گذر میکردند . سرانجام مستی و خستگی بر کله‌های پر استقامت و قوی‌نیز چیره شد و قزاقها گاه در اینجا و گاه در آن جا یك بیك بر زمین غلتیدند . در یك‌جا عده‌ای قزاق‌مست روی هم افتادند و بخواب رفتند . در جای دیگر قزاقی پس از تلاش برای یافتن جـای مناسب و راحت روی تشتی چوبی قرارگرفت و خوابش برد . جای دیگر آخرین شخصی که قویتر و هوشیار تر از دیگران بود پس از سخن رانی‌های بی سر و ته و بـالاخره بر اثر باده زانوهایش سست و به‌کف زمین غلتید .

سچ در خواب سنگینی فرو رفت .

۴

روزبعد تاراس بولبا ، در زمینهٔ اینکه چگونه‌می‌توان‌زاپاروژیها را بسوی ماجرائی‌برانگیخت ، با فرماندهٔ حدید قزاقها به مشورت پـرداخت . گیردیاك قزاقی فهمیده و زیـرك و با تدبیر بود و زاپاروژیها را از هر لحاظ بخوبی می‌شناخت . نخست گفت :

ــ سوگند را نمیشود شکست ، بهیچوجه ممکن نیست !

سپس اندکی مکث کرد و دوباره بسخن آمد :

ــ اما باز هم ممکن است . درست است کـه بر خـلاف سوگندکاری نمی‌شودکرد ، اما در اطراف چـاره اش می‌توان اندیشید . فقط لازم است مردم اجتماع کنند ــ البته‌طوری نباشد که مردم تصور کنند من دستور اجتماع را داده‌ام بلکه بمیل

خودشان گردهم آیند . شما بهتر میدانید که ترتیب اینکار را چگونه باید داد . در این بین من باتفاق سران قزاق ، بظاهر از همه جا بی خبر ـ بمیدان خواهیم شتافت .

هنوز ساعتی بیش از این مذاکره نگذشته بود که طبلهای میدان بصدا در آمد . عده‌ای قزاق مست که هیچ چیز سرشان نمیشد در میدان پیدا شدند و بزودی همه میدان از کلاه های بیشمار قزاقی لبریز گشت . درمیان جمعیت صداهائی برخاست:

ـ کی؟چرا ؟ مردم را برای چه خواسته‌اند ؟

اما هیچکس پاسخ این سؤالات را نداد درعوض از گوشه وکنار فریادهائی بگوش مردم رسید :

ـ نیروی قزاقی بهدر میرود،چون که‌جنگی درکارنیست!

ـ سران قزاق تنبل و تن پرور شده اند ، دیدگانشان چربی گرفته است !

ـ خیر،خیر ، معلوم میشودکه در دنیا حقیقت‌وجودندارد!

سایر قزاق ها نخست بگفته‌های دیگران گوش فرا دادند و سپس خود نیز ازروی تصدیق تکرارکردند :

ـ درست است ، در دنیا حقیقتی وجود ندارد !

سران قزاق دربرابر این‌سخنان متحیرو سرگردان‌بنظر می‌آمدند .

سرانجام گیردیاك قدمی جلونهاد وگفت :

ـ پانهای زاپاروژیه ، اجازه بدهید صحبت‌کنم !

ـ صحبت‌کن !

ـ پان‌های خیراندیش ، موضوعی‌که میخواهم درباره‌اش صحبت‌کنم وخودتان هم‌ازآن بخوبی باخبرید عبارت ازاین است که عدهٔ زیادی از زاپاروژیها بدنبال هزینه میخانه‌ها باندازه‌ای

به یهودیها ویابهمکیشان‌خود بدهکار شده‌اند که دیگرهیچ‌اعتباری برایشان باقی نمانده است . موضوع دوم عبارت ازاین‌است که در میان ماجوانانی هستندکه حتی برای یکبار هم جنگ را با چشم خود ندیده‌اند و نمیدانندکه جنگ چیست درصورتی‌که ـ شما خودتان بهتر میدانید ـ مرد جوان نمیتواند بدون جنگ زیست‌کند . چگونه میتوان جوانی را از زاپاروژی نامید درحالی که حتی برای یکبار هم بیگانگان را نکوبیده باشد! ...

تاراس بولبا نزد خود اندیشید :

ـ گیردیاك خوب حرف‌میزند .

ـ . . . تصور نکنید ، پانها ،که‌من می خواهم باسخنان خود صلح و آرامش را بهم بزنم ـ خدا نکند ! من منظوری ندارم . از طرف دیگر وضع‌کلیسای ما ـ اگر چه گفتنش کفر است ـ بسیار نامطلوب است . اکنون چندین سال است که بیاری خداوند سچ پا برجاست اما تاکنون ـ صرفنظر از نمای خارجی‌کلیسا ـ حتی داخل آن هم از هرگونه تزیینات لازم عاریست . کاش که‌کسی بفکرآن میافتاد دست‌کم یك‌قاب‌نقره‌ای برای تصویر حضرت مریم تهیه‌کند ! حتی پولی هم که‌ازقزاقها عایدکلیسا میشود بسیار ناچیز است زیرا آنها پولهایشان را در راه شرابخواری و خوشگذرانی خرج میکنند . البته من این حرفها را برای آن نمیزنم که جنگ را با اجنبی‌ها آغاز کنیم، خیر ، مادر زمینهٔ حفظ صلح بسلطان قول داده‌ایم و چنانچه بر خلاف قول‌خودرفتار میکردیم، گناه‌بزرگی‌را بگردن‌میگرفتیم‌ـ بخصوص که‌مادراین زمینه‌طبق آئین خودمان‌سوگندیاد کرده‌ایم..

تاراس بولبا بازهم نزد خود اندیشید :

ـ یعنی چه؟ یاروچرااین‌طوردست‌وپا شکسته‌صحبت‌می کند؟

ــ ... بله ، پانهای زاپاروژیه ، چنانکه می‌بینید، جنگ را نمیتوان آغاز کرد ــ شرافت مردی اجازه نمیدهد . اما اگر نظر مرا بخواهید ، فکر ناقص من چنین قضاوت میکند که فقط جوانان را اجازه بدهیم که باقایق در سواحل «آناتولی» قدری بکاوش و جستجو بپردازند . نظر شما چیست ، پانهای زاپاروژیه؟

جمعیت از هرسو فریاد برآورد :

ــ همهٔ مارا ، همهٔ مارا بسوی جنگ هدایت کن ، ما به خاطر دین و آئین حاضریم سرمان را فدا کنیم!

فرماندهٔ قزاق‌ها در برابر جوش وخروش جمعیت وحشت کرد ، زیرا هرگز مایل نبود همهٔ زاپاروژیه را وارد جنگ کندو بهم‌زدن‌صلح ، آنهم باین صورت ، بنظرش درست‌نمی‌آمد.

ــ پانهای‌زاپاروژیه، اجازه‌میدهید ، که بازهم‌صحبت کنم؟

زاپاروژیها فریاد زدند :

ــ کافیست! کافیست! بهتر از آنچه گفته‌ای‌چیزی‌نخواهی‌گفت!

ــ پس‌در این صورت‌من‌حرفی ندارم . من‌مطیع ارادهٔ شما هستم . چنانکه شهرت دارد ــ و در کتاب مقدس هم نوشته شده است ــ ندای مردم ندای خداست . تصمیمی عاقلانه تر از آنچه مردم گرفته‌اند ، نمیتوان گرفت . اماچیزی که هست ، و شما خودتان ، پانهای محترم ، از آن باخبرید ، سلطان عثمانی این تفریحی‌راکه مایهٔ دلخوشی جوانان ما خواهد بود ، بی پاسخ و بی کیفر نخواهد گذاشت،و ماهم تا فرارسیدن آن‌لحظه آماده تر خواهیم بود ، نیروی تازه‌تری دراختیار خواهیم داشت و در نتیجه ازهیچکس هراس نخواهیم کرد . از طرف دیگر ممکن است در غیبت‌ما تاتارها بحمله دست‌زنند، زیرا آنها ــ این سگ‌ترکان،عادت ندارند خودشان‌رانشان بدهند و جرأت این را هم که داخل خانهٔ

کسی شوند ندارند ، اما ازپشت سر ، پای انسان راگاز میگیرند و باید گفت که گزیدنشان بس دردناك است . وآنگهی ، اکنون که کار بحقیقت گوئی کشید باید اعتراف کرد که ما باندازهٔ کافی قایق در اختیار نداریم وگرد باروت هم بقدری که نیازمندیهای همگی را تأمین کند موجود نیست . اماآنچه که بشخص من‌مربوط‌است:ــ اراده ارادهٔ شماست ــ من از تصمیم شما خشنودم ، من‌مطیع‌ارادهٔ شما هستم .

آتامان (۱) با تدبیر سکوت کرد . قزاق هــا دسته دسته موضوع را مورد بحث قرار دادند . فرماندهان سربازخانه‌هادور هم گرد آمده بمشورت پرداختند و از آن جائی که اکـثرشان هوشیار بودند تصمیم بر آن شد که گفته هــای منطقی گـیردیاك را بپذیرند .

در این بین عده‌ای قزاق بسوی ساحل مقابل دنی‌پر روانه شدند . انبار وخزانهٔ نظامی قزاق‌ها و قسمتی از اسلحه‌ای که از دشمن به یغما برده بودند درآنجا ، در زیر آب ویادرمیان نیزارهای کنار رودخانه پنهان بود . عده‌ای هم برای بررسی و تجهیز قایقها شتافتند و بزودی کنار رود خانه از نفرات قزاق پوشیده شد . نجارها با تبرهای خود آمادهٔ کار شدند .

زاپــاروژیهای تنومند و قوی ، چه آنهاکه سبیلهایشان‌جو گندمی بود و چه آنها که سبیل مشکی داشتند ، شلوارها را بالا کشیدند و همچنانکه تا زانو در آب بودند با طناب‌های پردوام بــارها و قایق‌ها را بسوی رودخانه‌کشیدند . عده‌ای مشغول حمل الوار خشك وچوب وتخته شدند . دریك جا قایق‌ها را تخته کوبی میکردند ، در جای دیگر قایق‌ها را وارونه‌کرده سوراخ آنها

(۱) فرماندهٔ قزاق‌ها درهر ناحیه آتامان نامیده میشد .

را میگرفتند و قیراندود می‌کردند. قدری آن طرفتر به‌پهلوهای قایق‌ها ـ برای آنکه در میان امواج دریا غرق نشود ـ دسته‌نی می‌بستند. در فاصلهٔ زیاد تری در دیگهای مسی برای کشتی ها قیر ذوب میکردند. پیرمردان و قزاق‌های‌پخته وکاردان‌جوانان را برموزکارها آشنا می‌کردند.

صدای ضربه‌های تبر وچکش و فریاد وهیاهوی کارگران از هرسو طنین‌انداز بود. انگار سراسر کناره رودخانه به موجود زنده‌ای تبدیل شده بود، موج میزد و تکان میخورد.

در این میان کشتی رودخانه پیمای بزرگـی به خشکی نزدیك شد و در کنار رودخانه لنگر انداخت. عده‌ای بر عرشهٔ کشتی دیده میشدند که هنوز بساحل نرسیده دستهایشان را تکان میدادند. مسافران کشتی همگی قزاق بودند وجامه‌های پـاره پاره برتن داشتند. بعضی از آنها تنها بـا پیراهنی تن خود را پوشانیده بودند و چپق‌های کوتاهی به دهان داشتند. شوریدگی و بی جامگی نشان میداد که آن گروه یا از گرداب بلائی پـا بفرار نهاده‌اند ویا براثرزیاده روی‌درباده گساری وخوشگذرانی حتی پوشاك خودرا هم‌از دست داده‌اند.

از میان آن‌ها، قزاق درشت اندام و نیرومندی که‌درحدود پنجاه سال‌داشت‌بجلو آمد ودرحالیکه شدیدترازدیگران‌دستهایش را تکان میداد، فریاد میزد وسخنانی میگفت‌که براثر جـار و جنجالی که در ساحل برپا بود شنیده نمیشد.

چون کشتی‌به‌ساحل‌آمد همه‌کارگران از کار دست کشیدند و همچنانکه تیرها و دیلمهای خودرا در هوا نگهداشته‌بودند به انتظار روشن شدن موضوع به عدهٔ تازه وارد خیره شدند.

فرمانده قزاق‌ها پرسید:

ـ چه چیزی شما را باینجا رانده است؟

قزاق درشت اندام فریاد زد:

ـ مصیبت!

ـ چه مصیبتی؟

ـ پانهای زاپاروژیه، اجازه میدهیدصحبت کنم؟

ـ بگو!

ـ اگر شورای قزاق‌هارا تشکیل بدهید، بهترنخواهدشد؟

ـ بگو، ماهمه‌مان اینجا هستیم.

ـ مگر شما ازماجرائی که دراوکرائین، درقلمروگتمان، حکمفرماست خبر ندارید؟

یکی ازسرکردگان قسمت‌ها پرسید:

ـ کدام ماجرا؟

ـ کدام‌ماجرا؟ معلوم‌میشود تاتارهابطوری شمارا مشغول خود کرده‌اندکه حق‌توجه به هرچیز دیگررا از دست داده‌اید.

ـ خوب، حالا بگوببینم چه‌اتفاق افتاده‌است؟

ـ در اوکرائین‌وضعی پیش‌آمده است‌که ما از روزتولد وغسل تعمیدخود تابامروز نظیر آنرا ندیده‌ایم:

یك‌نفر ازمیان جمعیت‌که ظاهراً صبروطاقتش لبریز شده بودفریادزد:

ـ ای‌سگ توله، بالاخره بگو، چه‌شده‌است!

ـ دورانی فرارسیده است‌که دیگر کلیساهای مقدس نیز متعلق بمانیست!

ـ چطور متعلق بمانیست؟

ـ درحال‌حاضر کلیساهادراجارهٔ‌یهودیهاست‌واگرقبلاً بآنها پولی‌ندهند حتی‌مراسم‌مذهبی‌را نمیتوان‌درکلیسا برگذارکرد...

ـ این‌چه جفنگی است که بهم‌میبافی ؟

ـ ... وچنانچه یهودی‌سگ بادست‌ناپاکش نان‌مقدس عید پاك‌را مهرنزنند آنرا نمیتوان تبرك کرد .

ـ پانها، برادرها ، این‌شخص دروغ میگوید ! تاکنون هیچ‌شنیده شده که یهودی‌ناپاك نان‌مقدس مارا مهرکند ؟

ـ ... گوش‌کنید ، گوش‌کنید هنوز کجایش راشنیده‌اید ! کشیشان‌کاتولیك باکالسکه‌های‌تك‌اسبی‌درهمه گوشه‌و کناراوکرائین دررفت‌وآمد هستند . البته‌مسافرت باکالسکهٔ‌تك‌اسبی‌اشکالی ندارد اما اشکال در این است‌که بجای اسب مسیحیان اورتودوکس را بکالسکه می بندند . بازهم گوش‌کنید ! ای‌پانها ، هنوز‌کجایش راشنیده‌اید ؟ می‌گویند‌که‌یهودی‌ها ازباپولاش تشریفاتی‌کشیشها برای‌زنان خود دامن‌میدوزند. فکرش‌را بکنید‌که چه‌وضع‌ناگوار و دشواری‌دامنگیر مردم اوکراین شده‌است . در حالیکه شما در زاپاروژیه مشغول خوشگذرانی و تفریح هستید واز قرار معلوم تاتارها چنان‌شمارا‌ترسانده‌اند‌که حتی چشم و گوشتان‌را‌ازکف داده‌اید و تاب شنیدن اینکه دردنیا چه‌میگذرد ندارید .

گیردپاك مانندسایرزاپاروژی‌ها که‌چون خودرا باماجرای مهمی مواجه میدیدند هرگز فوری تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند بلکه انزجاری راکه‌در درونشان بجوش و خروش‌میآمد باسکوت برگزار می‌کردند اندکی دیدگان خودرا بزیر افکند، اندیشید وسپس گفت :

ـ خوب ؛ حالاقدری هم‌بحرف من گوش بده: همه‌اینهائی که گفتی‌درست ، اما شما ، ناکسها ، شما چه می‌کردید؟ مگر شما شمشیرنداشتید . درمقابل همه‌این‌بی قانونی‌ها شماچه‌کردید؟ چطور اجازه دادید ؟

ـ چطور اجازه دادیم ! چنانچه‌شمادر برابر پنجاه‌هزار لهستانی‌قرار می‌گرفتید وحتی ازمیان خودتان خائنینی هم یافت میشدند وآئین آنهارا میپذیرفتند ـ چه‌میتوانستید بکنید؟

ـ اماگتمان‌شما،سایرفرماندهان‌شما، آن‌هاچه‌می‌کردند؟

ـ سرآنها بلائی آمد که‌خداوندنظیرش‌را نصیب‌هیچکس‌نکند.

ـ چطور ؟

ـ بله ، گتمان را زنده زنده در دیگ سرخ کرده‌اند و اکنون جسدش در ورشواست . سر ودست سایرفرماندهان رانیز هم اکنون‌در بازارهای مکاره برای‌دیدن مردم‌میگردانند . اینهم سرنوشت فرماندهان !

جمعیت منقلب شد . لحظه‌ای مانند آرامش قبل از طوفان برسراسر کنار رودخانه سکوت افتاد وسپس گوئی‌بندازبانها گشوده‌شد همه‌بصدا در آمدند .

ـچطور؟ یهودیها کلیساهای‌مسیحیان‌رادراجاره‌داشته‌باشند! کشیشان کاتولیك وپیروان مرام اورتودوکس ازبی دینهای‌لعنتی شکنجه‌ببینند ! باگتمان‌وفرماندهان قزاقها اینطور رفتاربشود ! خیر ، خیر ، این‌امکان پذیرنیست !

این سخنان ازیك‌سوی‌کنار رودخانه تاسوی دیگر پرواز وپخش میشد . زاپاروژیها سخت بهیجان آمده بودند ، اما این هیجان دیگرجنبهٔ هواوهوس‌نداشت : حتی افرادی‌که به‌بردباری و سنگینی و خودداری معروف بودند، و همهٔ آنهائیکه بآسانی‌از کوره درنمیرفتند و چون‌آتشی در درونشان بر افروخته میشد آنرابا پایمردی ولجاجت دیرزمانی حفظ میکردند ، همگی به جوش وخروش درآمدند .

ازمیان جمعیت فریادمیزدند :

- یهودیها را باید بدار آویخت ! آنهادیگر از بالاپوش کشیشان برای زنان‌خود دامن نخواهنددوخت ! دیگرنان مقدس عید پاک‌را مهر نخواهندکرد ! همهٔاین بی‌دینهارا بایددردنی‌پر خفه کرد !

این جمله‌ها مانند برق‌همه جمعیت را گرفت ومردم برای قتل‌عام یهودیها بسوی‌حومه سچ‌یورش‌بردند .

فرزندان بینوای اسرائیل اندك روحیه‌ای را هم‌که دارا بودنداز دست دادند چه‌اگر بدرون بشکه های خالی گارلکا و بخاریها وحتی درزیر دامن‌زنان خود پناه می‌بردند بازقزاق ها آنان‌را بآسانی بچنگك میاوردند .

یهودی قدبلندی‌که به‌عصای درازی میماند پوزهٔ ترحم‌آور ووحشت زدهٔ خودرا ازمیان‌تودهٔ یهودیها بیرون‌آورد وجیغ‌زد:

- پانهای عالیجناب ! پانهای عالیجناب ! بمن اجـازه بدهید یك‌کلمه، تنهایك کلمه‌بگویم ! مابشما خبری خواهیم داد، خبرمهمی ، آنقدرمهم که‌شما هرگز آنرا نشنیده‌اید !

تاراس بولباکه همواره‌خوش‌داشت گفته‌های متهم‌را بشنود وسپس قضاوت کندگفت :

- بگذارید حرفش را بزنند !

یهودی باصدای لرزان ومرتعشی بسخن‌آمد :

- پانهای عالیجناب ! پانهائی بخوبی شما هرگز وجود نداشته‌اند ! بخداسوگند که‌هرگزوجودنداشته‌اند ! باین‌دلرحمی، باین خوبی ، باین دلاوری ! بله ، جهـان هنوز چنین کسانی را بخود ندیده‌است . چگونه ممکن بودکـه ما دردل خودنسبت به زاپاروژیها اندیشهٔ ناپسندی بپرورانیم ! آنها کـه دراوکرائین اجاره‌داری میکنند از کسان مانیستند ! بخدااز کسان ما نیستند!

ازکسان ما نیستند ! آنها حتی یهودی هم‌نیستند ، شیطان میداند کـه چـه جنسی‌هستند . آنهـا موجوداتـی هستندکـه باید تف برویشان‌کرد و بدورشان انداخت ! از دیگران‌بپرسید ! اشلیم ، اشمول ، گفته‌های من درست نیست ؟

اشلیم و اشمول‌که صورتشان مـانندگـچ سپید بـود ازمیان جمعیت پاسخ دادند :

- بخداکه عین‌حقیقت است !

یهودی‌بلند قد بسخنان خود ادامه‌داد :

- ماتاکنون با دشمنان شماهرگز موافق نبوده‌ایم ! انچه مربوط به‌کاتولیك‌هاست ، حتی رویشان را نمیخواهیم‌ببینیم ! ما با زاپاروژیها برادرهستیم ...

دراین بین از جمعیت یکی فریاد زد :

- چطور برادرهستید ؟ میخواهیدکه زاپاروژیها باشما برادر باشند ؟ آن روز راشما نخواهید دید ، یهودیهای لعنتی ! پانها ! اینهارا باید به دنی‌پر ریخت ، همه‌شان را باید خفه‌کردبیدینها !

اینکلمات بمنزلهٔ فرمان حمله بود . قزاق‌هادست یهودیها رامیگرفتند وبرودخانه پرتاب میکردند . جیغ و دادوفریادهای دلخراشی‌بودکه‌ازهرسو بر میخاست امازاپاروژیهای سنگدل‌چون پاهای آنها را باکفش و جوراب میدیدندکـه در هوا تکان تکان میخورد ، بخنده و شوخی می‌آمدند .

قزاقان قبای‌سخنران قدبلند بیچاره راکه با سخنان نابهنگامش باعث‌این‌مصیبت‌شده‌بود گرفتند و بسوی‌رودخانه‌راندند، او بایك حرکت قبای خود راکند و همچنانکه تنها پیراهن دراز بدون آستین وگلدار و تنگـی به‌تن داشت خود را بروی پاهای تاراس‌بولبا افکند و باصدائی زار و حزن‌آور گفت :

— آقای بزرگوار ، پان عالی‌جناب ، من با برادر تو ، مرحوم داروش ، آشنا بودم ! او افتخار همهٔ جنگاوران بود ! هنگامی که در اسارت ترکها بود من برای آزادیش هشتصد سکهٔ بیزانسی پرداختم !

تاراس بولبا پرسید :

— تو برادرم را میشناختی !

— بخدا قسم میخورم که می‌شناختم !

— اسمش چه بود ؟

— داروش .

تاراس بولبا گفت :

— خوب !

— سپس اندکی اندیشید و خطاب به‌قزاق‌ها افزود :

— یهودی را هروقت لازم باشدمی‌توان بدار آویخت ، حالا این بار این یکی را بمن بسپارید .

تاراس بولبا این‌را بگفت و یهودی را بمکانی که‌ارابه‌هاو قزاقهایش قرار داشتند بردو گفت :

— زود ، زیر یکی ازارابه‌ها پنهان‌شو ، درآنجا درازبکش و تکان نخور ! و شماهم برادران ، یهودی را به پائید .

سپس تاراس بولبا بسوی‌میدان سچ رهسپارشد ، زیرامدتی بودکه همهٔ مردم درآنجا گرد آمده بودند . قزاق ها بی درنگ قایق‌هارا رهاکرده وکنار رودخانه را ترک کرده بودند ، زیرا دیگرصحبت ازلشگرکشی دریائی درمیان نبود ، بلکه اردوکشی زمینی درپیش بود و بجای‌قایق وکشتی میبایستی ارابه و اسب آماده‌شود .

اکنون‌دیگرهمه ، چه‌پیر وچه‌جوان‌خواستار آن‌بودند که‌در

این‌لشگرکشی‌شرکت جویند . چه‌ازطرف شورای سران قزاقها، چه سربازخانه‌ها ، چه فرمانده‌گیردیاك و چه بنام همهٔ اردوی زاپاروژیه تصمیم گرفته شد که قزاقها یکراست به لهستان حمله برند و بمناسبت جنایاتـی که لهستانیها مرتکب شده بودند و بی احترامی ناشایستی که‌نسبت بآئین اورتودوکس‌و افتخارات‌قزاقی روا داشته‌بودند انتقام جوئی کنند ونیزبه قزاقهادستورداده‌شد تا شهرهـاراغـارت‌کنند ، دهات و قصبات و خـرمنهای‌گندم آنانرا آتش بزنند و نام وافتخارات قزاقی‌را درسراسراستپهـا مستقرو پابرجاکنند .

قزاق‌ها همگی درهمانجا ، درمیدان‌سچ خودرا برای‌نبرد آماده‌کردند وسازوبرگ‌برداشتند . فرماندهٔ قزاقها ، گیردیاك، گوئی که قدش یك‌وجب بلندترشده بود . وی دیگر بآن‌فرماندهٔ محافظه‌کارقبلی که مجبور بود خواستهای‌سبك‌وناشی‌ازهواوهوس قزاق‌هارا اجراکند — هیچ شباهتی نداشت اواکنون فرمانروای اختیاردار و فرمـاندهٔ مستبدی بودکـه احکامش بی‌چون و چرا میبایستی‌اجراشود . همهٔ‌جنگاوران قزاق‌باترتیب و نظم‌صف‌آرائی کرده بودند وسرشان‌راازروی احترام بزیر افکنده جرأت‌آنرا نداشتند که‌چشم بالاکنند و گیردیاك را که در حـال سخن‌گفتن بودبنگرند .

گیردیاك‌فریادنمیزد ، درگفتارش‌شتابزدگی‌نداشت ، چون فرماندهی‌باتجربه‌وکاردان که‌بارها بانقشهٔ‌صحیح‌ودقیق‌خودموفقیت قزاق‌هاراتأمین کرده‌است دستورات‌واحکام رابآرامی‌شرح‌میداد :

— توجه‌کنید ، همه‌تان خوب‌توجه‌کنید ! ارابه‌هاراتعمیر کنید و سلاح‌تان‌را بیازمائید . همراه خود پوشاك زیادبرندارید، برای‌هر قزاقی‌یك پیراهن و دوشلوارکافیست . برای خوراك فقط

مقداری‌سالامات (۱) و قدری هم آردارزن همراه بردارید . بجز اینها که گفته شد چیز دیگر نباید همراه داشته باشید . خواروبار وهر آنچه‌لازم باشد درارابه ها موجود خواهد بود . هرقزاقی دو رأس اسب باید داشته باشد . اردو علاوه بر اینها بدویست گاو نر احتیاج دارد ، زیرا برای گذشتن از رودخانه ها و نقاط باتلاقی گاونر لازم‌است . چیزی که از همه مهمتراست و باید آنرا دقیقاً مراعات کرد نظم‌اردواست .

پانهای‌محترم ، من پیشاپیش بشما میگویم ، هرکس‌درحین قشونکشی‌مستی کند ـ حتی چنانچه‌دلاورترین قزاق‌این‌اردوباشد، فرمان میدهم بدون محاکمه‌مانند سگی تیربارانش کنند وجسدش را بدون دفن وکفن طعمهٔ پرندگان کنند زیرا درهنگام‌قشونکشی قزاقی‌که مست شود لیاقت دفن وکفن مسیحی را ندارد . جوانان قزاق در هرموردی از جنگجویان پیرحرف شنوی داشته باشید ! درهنگام‌نبرد چنانچه بسریا به‌عضو دیگری از بدنتان بوسیلهٔ گلوله و یا شمشیرضربتی وارد آمد ، اهمیت ندهید باروت فشنگی را در یك جام عرق خالی کنید و پس از بهم زدن ، آنـرا در یك نفس بنوشید تادر دو تکان ضربت رفع شود و حتی جلو تب‌را هم‌خواهد گرفت . سپس قدری خاك بگیرید ، آنرا در کف دستتان با آب دهان خمیر کنید و بعد خمیر را ـ در صورتیکه جـراحات عمیق نباشد ـ روی زخم بگذارید ، زخم جوش خواهدخورد . خوب‌حالا همگی ، بدون‌اینکه شتاب کنید ، بانجام‌کارهایتان بپردازید .

چون گیردیاك که اکنون فرماندهی‌کـل نیروهای زاپاروژیه را بعهده داشت بسخنانش خاتمه دادو همگی از همـان لحظـه مشغول آمادگی خود شدند ، سچ به هوشیاری‌گروید دیگرقزاق مستی‌را

(۱) نام‌خوراکی‌است

ممکن‌نبود در آنجا پیداکرد ، گوئی در میـان قزاق هاهرگز شرابخواری و مستی معمول نبوده است . بعضی‌هالبه‌دائرهٔ‌چرخها را تعمیر میکـردند و بچرخ‌هـا محورنو می‌انداختند . دیگران گونی‌های خوار وبار و اسلحه را روی ارابه‌هامیچیدند . برخی اسبها وگاوهای نر رابسوی اردوگاه میراندند . ازهرسو صدای سم اسب و تیر اندازی آزمـایشی تفنگها ، چکاچاك شمشیرها ، صدای‌گاوهای‌نر ، حرکت‌ارابه‌ها ، گفت‌وشنودو دادو فریادافراد قزاق طنین‌انداز بود .

بزودی ستونهای اردوی قزاق پشت سرهم دردشت‌پردامنه براه افتاد . لشکر باندازه‌ای‌گشن بودکه اول و آخـر آن را ممکن نبود تشخیص داد . قبل ازحرکت‌کشیش درکلیسای‌چوبی کوچك سچ برای‌موفقیت قزاقها دعاخواند و باآب‌مقدس‌سپاهیان را تبرك‌کرد وسپس‌یکایك قزاقها صلیب را بوسیده‌حرکت‌کردند و چون ستونها ازسچ خارج شدند زاپاروژیها نگاهشان را بسوی سچ متوجه‌کردند وهمه با هم‌گفتند :

ـ خدا حافظ ، مادر ! خداوند ترا از هـر گـونه مصیبتی محفوظ بدارد !

تاراس بولبا هنگامی‌که از حومه ردمی‌شد بنظرش‌رسید که یانکل یهودی دکهٔ‌کوچکی‌ترتیب‌داده و ازسنگ چخماق‌وباروت و انواع‌و اقسام داروی مورد احتیاج سپاهیان گرفته تاکالاچ (۱) و نان میفروشد .

ـ عجب یهودی آتشپاره‌ایست !

سپس نزدیك او شد و گفت :

ـ احمق ، چرا اینجـا نشسته‌ای ؟ مگر میخواهی ترامثل

(۱) نوعی نان سفید .

کبوتر شکار کنند؟

یانکل درپاسخ قدری نزدیك آمد وهمچنانکه با دو دست اشاراتی میکرد و گوئی میخواست اسراری را فاش کند، گفت :

ـ خواهش دارم ، پان ، این موضوع را بکسی نگوئید !
درمیان ارابه‌قزاق‌ها من‌هم‌ارابه‌ای دارم‌که کالاهای مورداحتیاج قزاق‌ها را حمل میکند و دربین راه هرکس بچیزی‌احتیاج پیدا کردمن‌میتوانم‌کالا را به‌قیمت خیلی ارزان و مناسبی‌که هنوز کسی نفروخته است ـ باوتقدیم کنم. بخدا که نظرم همین است و بس !

تاراس بولباکه‌از سرشت زرنگ و تیزهوش یهود به‌شگفت آمده‌بود شانه‌هارا‌بالا انداخت و خود را به‌ستونهای‌اردورساند.



بزودی‌سراسر جنوب‌غربی لهستان غرق درآشوب و وحشت شد :

زاپاروژیها ؛ زاپاروژیها آمدند !

این خبری بودکه در همه‌جا پخش میگشت وازهرسوشنیده میشد . هرکس میتوانست میگریخت وجانی بسلامت درمیبرد.در آن دوران لاابالیگری ولاقیدی شگفت‌آورکه هیچکس در اندیشهٔ ساختن دژ وقلعه نبود و مردم به‌کلبه‌های حصیری قناعت میکردند دربرابر وحشتی‌که ازتاخت وتاز زاپاروژیها برآنها سخت چیره شده بود ناچار همگی پریشان و هراسان خانه‌های خود را ترك می‌کردند و متواری میشدند . مردم از شدت اضطراب حالشان دگرگون شده بود ، همه درهم ریخته بودند ، بعضی‌ها دامها و گاوآهن خود را بااسلحه واسب مبادله میکردند وازآن‌مکان‌دور

میشدند و به واحدهای نظامی می‌پیوستند . برخی هم‌دامها وهرآنچه بردنی بود برداشته بسوئی میگریختند. گاهی عده‌ای ازفراریها که اسلحه داشتند درحین گذشتن از جاده ها با زاپاروژیها برخورد میکردند و پس از زد وخورد کوتاهی ازپا در می‌آمدند اما اغلب آنها پیشاپیش فرارکرده بودند . همه میدانستند سروکار داشتن باجماعتی که درنبرد وزد وخوردهای دائمی آبدیده شده ودرهمه بنام اردوی زاپاروژیها معروف‌شده ودرعین بی‌نظمی وهرج ومرج بهنگام جنگ بسازمان منظم ودقیقی تبدیل میشودکار بس دشوار و بی‌حاصلی است .

سواران قزاق بدون اینکه باسبها فشار بیاورند و یا آنها راخسته‌کنند حرکت میکردند . پیاده‌ها درپشت ارابه‌ها چابك و هوشیار راه می‌پیمودند . اردو تنها درهنگام شب حرکت میکرد وروزها درجائی نامسکون‌ودور ازآبادی به‌استراحت‌میپرداخت. امادرهمه مدت‌جاسوسان ، پیشقراولها وفرستادگان اردوسراسر نقاط اطراف رازیرنظر داشتند وازاین‌رو اغلب اتفاق میافتادکه قزاقها ازنقاطی سردر میاوردندکه‌کمتر انتظار آنهارا داشتند. دراین‌گونه موارد بودکه موجودات آن منطقه برای همیشه دست ازحیات می‌شستند. آتش قصبه‌را فرامیگرفت . دامها واسب‌هائی که‌مورد احتیاج‌قزاقها نبود درآن بقتل میرسیدند . گوئی‌قزاقها در اینگونه موارد بجای جنگ و نبرد خوشگذرانی وتفریح می‌-کردند . چنانچه انسان درحال‌حاضر همهٔ حوادث توأم باخشونت و بیرحمی آن قرن نیمه وحشی راکه باگذر زاپاروژیها در آن سرزمین همراه بود در نزد خود مجسم کند لرزه براندامش خواهد افتاد . بچه‌های شیرخوار زیر دست وپا ازبین می‌رفتند . پستان زنان‌را می‌بریدند . پوست پای مردان را تازانومی‌کندند

وبااین‌حال آزادشان میکردند ـ واینها همه بمنزلهٔ وامی‌بودکه قزاقها در برابر حساب‌های گذشته بطلبکاران خود میپرداختند .

مثلا اسقف صومعه‌ای چون از نزدیك شدن قزاقها آگاهی یافت دونفر از کشیشان دیررا نزد آنان فرستاد و پیغام دادکه رفتار آنها بهیچوجه پسندیده وشایسته نیست زیرا بین‌زاپاروژیها ودولت لهستان قرارداد بسته‌شده است واین‌کارهابرخلاف‌وظایفی است‌که نسبت بپادشاه برعهده دارند و سبب پایمال شدن حقوق مردم میشود .

فرماندهٔ قزاقها پاسخ این پیغام را چنین داد :

ـ ازطرف من وازطرف همهٔزاپاروژیها باسقف بگوکه از هیچ چیز واهمه نداشته باشد . هنوز چیزی اتفاق نیافتاده است. قزاق‌ها فقط آتشی روشن کرده‌اندکه عجالتاً چپقهایشان را چاق کنند . وبلافاصله صومعهٔمجلل در میان شعله‌های هولناك آتش محاصره‌شد گفتی دوپنجرهٔ عظیم‌آن ازخلال شعله‌های‌فروزان‌آتش چون دیدگان تار ومخوفی بیرون‌را نگاه می کردند .

کشیشها ، یهودیها و زن‌های فراری بطور ناگهانی نفوس شهرهائی‌راکه‌امیدمیرفت‌پادگانی‌داشته‌باشند چندبرابرمی کردند.

کمکی‌هم که‌گاهی از طرف دولت فرستاده میشد از چند گروهان تجاوز نمیکرد واین‌گروهها هم‌یاموفق نمیشدند باقشون زاپاروژیه تماس پیداکنند ویااینکه ازهمان برخورد نخستین از بیم وهراس خودرا باخته بااسبهای تیزتك پا به‌فرارامی‌نهادند . اتفاق میافتادکه عدهٔ زیادی ازفرماندهان ارتش پادشاهی که تا آن‌هنگام پیروزیهائی ازجنگ نصیبشان شده‌بودتصمیم میگرفتند قوای‌خود را متحد سازند و دربرابر زاپاروژیها سینه سپر کنند . دراینگونه مواردبودکه قزاقهای‌جوان پیش ازدیگران دلاوریهای

برجسته‌ای ازخود بروز میدادند زیرا آنها بتاراج وسودجوئی و آزار وکوبیدن دشمن ناتوان علاقه‌ای نداشتند . آنها در درون خود عطش سوزانی داشتند که هریك درنبرد بطور تن‌بتن‌باسپاهی چابك وازخودراضی لهستانی مصاف دهند ودرانظارقزاقهای‌قدیمی وآبدیده بآزمایشهای نیکی نایل آیند و در نتیجه بزودی اغلب آنها صاحب زین و یراق وشمشیر وتفنگ عالی وگرانبهائی‌شوند. این جوجه‌های نو پرواز درمدت یك ماه گوئی تغییرماهیت‌دادند، رشدکردند وبمرد میدان تبدیل شدند . سیمای آنان که تاآن‌زمان یك‌نوع‌نرمی وظرافت‌بچه گانه‌ای‌داشت‌اکنون‌دیگر بسیمائی‌محکم، قوی ومخوف مبدل گردیده بود .

تاراس بولباچون‌میدیدکه پسرانش ازبهترین و دلاورترین جوانان سپاه زاپاروژیه هستند بسیار خرسند وراضی بود . گوئی برپیشانی اوستاپ درهمان نخستین روز تولدش نوشته شده بودکه وی برای نبرد وتسلط فنون دشوارجنگی آفریده شده است . وی درهرمورد بدون اینکه خودرا ببازد ویاتردیدی بخود راه دهدبا خونسردی مخصوصی که ازجوان بیست ودوساله‌ای بعید مینمودقادر بود در طول یك لحظه‌هم خطر و وضع و موقعیت موجودرا بسنجد وبنحوی احتراز جوید تابعداً بطرزی حتمی و قطعی فایق آید . اکنون دیگر درحرکات اواطمینان واعتماد آزمایش شده‌ای مشهود بودو مختصات‌لازم‌یك فرماندهٔ آینده در وجودش‌خودنمائی‌میکرد. جسم او محکم ونیرومند بود و خصائل زورآزمائی اورا به شیرپر قدرتی مبدل کرده بود .

تاراس بولبای پیر باخود می‌اندیشید :

ــ این اوستاپ روزی فرماندهٔ خوبی خواهد شد . آری خدا شاهداست ، فرماندهٔ خوبی‌خواهد شد وآنهم چه فرماندهی‌ــ

فرماندهی‌که حتی بالادست پدرش باشد .

جاذبهٔ موسیقی گلوله وشمشیر آندره‌را نیزسخت تحت تأثیر خود قرار داده بود . در هنگام جنگ، مطالعه وسنجش و مقایسهٔ قلبی نیروی‌خودی‌وبیگانه برای وی مفهومی نداشت. وی‌درکشاکش زد و خورد و نبرد یکنوع شهوت وحشیانه آمیخته با وجد و شعف فراوان درخود احساس میکرد . او احساس میکردکه‌مغزش‌آتش میگیرد ، دربرابر دیدگانش همه‌چیز برق میزند وباهم‌می‌آمیزد، سرها ازتن جدا شده بسوئی پرتاب میشود ، تنه‌های‌نیرومند اسبها باصدای مهیبی بزمین در میغلتند و اومانند/موجودی‌مست درمیان صفیرگلوله و برق شمشیر لبریز از حرارت درونی خود برق آسا بسوی جلورانده میشود ، وبرهرطرف ضربه وارد می‌آورد ــ همهٔ اینها برای آندره چون خوشگذرانی وضیافتی مجلل‌جلوه‌مینمود.

تاراس بولبا چون مشاهده میکردکه آندره فقط به تحریك حرارت و ذوق باطنی خود بکارهائی مبادرت می‌کند که شخص خونسرد وعاقلی ممکن نیست جرأت آنرا داشته باشد ، و با یك حملهٔ سخت و وحشیانه معجزه‌هائی از او سرمیزندکه جنجگویان آزموده‌را بشگفتی وامیدارد ــ حیرت میکرد ونزدخودمی‌اندیشید:

ــ آندره هم جنگجوی‌خوبی است ــ دشمنی نمیتواند بروی چیره شود ! البته ، نه مانند اوستاپ ، اماجنجگوی‌خوبی است !

نیروی قزاق‌هاتصمیم گرفت‌مستقیماً بسوی‌شهر «دوبنو»عزیمت کند زیرا چنانکه شایع بود دراین شهر دفینه وپول‌زیادی موجود بود و ساکنان شهر نیز همه ثروتمند بودند . این اردوکشی یك روز ونیم طول کشید وزاپاروژیها خودرا در برابر شهر یافتند . ساکنان شهر مصمم شدندکه تا آخرین نیروی خود از شهر دفاع کنند و درصورت عدم موفقیت بهتر میدانستندکه‌همگی در میدانها

و خیابان‌های شهر دربرابر خانه‌های خودشان کشته بشوندتادشمن را بمنازلشان راه دهند . خندق خاکی مرتفعی اطراف شهر را گرفته بود و نقاطی راهم که ارتفاع خندق کمتر بود با دیوارهای سنگی و یا با ساختمان وحصاری پوشانده بودند . پادگان شهر قوی بود واهمیت وظیفهٔ خودرا بخوبی درك میکرد . زاپاروژیها بر آن شدند که ازخندق بالا بروند امابا تیراندازی شدیدی‌مواجه شدند . ساکنان شهر نیز ، از قرار معلوم ، نخواسته بودند نقش تماشاگررا بازی‌کنند ، لذابصورت‌دسته‌های متعدد درپشت خندقها قرار گرفته‌بودند . دردیدگان آنهاحس‌مقاومت‌مأیوسانه‌ای‌خوانده میشد . حتی زنها هم در دفاع شهر شرکت جسته بودند و بزودی سنگ وبشکه و دیگ وظرف‌های آبجوش وشن وماسه بود که بسر زاپاروژیها سرازیر گردید . زاپاروژیها خوش نداشتند که با دژ مستحکمی سروکار داشته باشند ومحاصره همکار آنها نبود .

فرماندهٔ قزاقها دستورداد که عقب‌نشینی کنندو گفت :

ـ اهمیتی ندارد ، برادران، عقب‌نشینی کنیم . امامن بجای مسیحی‌تاتار بیدینی باشم چنانچه بگذارم که حتی‌یك‌نفرازاین‌شهر جان بسلامت‌بدربرد! بگذارید مانند سگ‌ازگرسنگی تلف‌بشوند!

واحدهای قزاق ازهمه‌طرف شهررا درمحاصرهٔ‌خود گرفتند وقزاقها براثر بیکاری بزیرو روکردن اطراف‌شهروآتش‌زدن‌دهات وخرمن‌های‌جمع‌آوری نشدهٔ گندم پرداختند. زاپاروژیها گله‌های اسب را درمزرعه‌های غلات که درآن‌سال محصول فوق‌العاده‌خوبی داشت برای‌چرا میراندند واهالی‌شهراز بالای خندقها باوحشت ونگرانی نظاره میکردند که چگونه وسایل زندگانیشان پایمال و لگدکوب شده ازبین‌میرود .

درضمن قزاقها ارابه‌های‌خودرادردوصف در دورا دورشهر

امتداد داده وخود همانطور که‌در سچ معمول بودبه سربازخانه‌های متعددی تقسیم شدند. آنها یاچپق میکشیدند، یااسلحه‌ای که به‌یغما برده بودند باهم تعویض میکردند و یاببازیهای گوناگونی مشغول شده باخونسردی مرگ‌آوری شهرمحاصره‌شده‌را میپائیدند. شبها آتش می‌افروختندوآشپز درهرسربازخانه دردیگهای بزرگ مسی برای قزاقها آش میپخت . درکنار آتشهاکه سراسرشب میسوخت نگهبانها همواره پست‌میدادند.

اما زاپاروژیها بزودی از بیکاری و بخصوص از هوشیاری ملامت‌آوری که توأم باهیچ نوع‌فعالیتی نبودبتنگ‌آمدند. بدستور فرمانده‌شرابی راکه‌درهنگام بیکاری ووقفهٔ عملیات نظامی‌بهافراد قشون داده میشد دو برابر کردند . اما این وضع بخصوص برای جوانان ابداً خوش‌آیند نبود . فرزندان‌تاراس‌بولبا نیزاز این‌بابت بسیار ملول وناراحت بودند. آندره ملال‌خود راآشکارا نشان‌میداد بطوریکه تاراس‌بولبا مجبور شد ویرا نصحیت کند:

ـ بی‌شعور، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند ـ«ای‌قزاق، شکیباباش وبدان که به‌منصب آتامانی (۱)خواهی رسید.» جنگجوی خوب آن نیست که‌درماجرای مهمی خودرا نبازد، آن کسی است که‌دربیکاری هم دچارملالت نشود شکیباباشد وسرانجام ـ صرف‌نظر از هرگونه پیش‌آمدی. بمنظورخود نایل‌آید.

باوجوداین‌نصیحت‌ممکن‌نبود که‌بین یك‌فردجوان‌پرحرارت ویك‌پیرمرد دراین‌باره موافقتی‌حاصل‌شود . هریك ازآنها دارای طبیعتی‌جداگانه‌بود وبطرزتفکر دیگری باچشم‌دیگری‌مینگریست.

دراین بین‌سپاهیان تاراس‌بولبا که درحدود چهارهزار نفر بودند به‌سرکردگی تاکاچ وباتفاق دویساول و منشی قسمت وسایر

(۱) فرمانده

افسران به‌اردوگاه واردشدند. درمیان سپاهیان تازه واردعده‌ای هم داوطلب وجود داشت که چون از جریان کار با خبرشده بودند بدون اینکه اجباری درکارباشد باميل واراده خود بمیدان کارزار شتافته بودند. یساولها برای‌هریك ازفرزندان تاراس‌بولبا ازطرف مادرشان علاوه بردعای مادری تصویرمقدسی نیزآورده بودنــد و اوستاپ‌وآندره آنهارا به گردن آویختندومادرپیرشان‌را بیادآوردند ولحظه‌ای بی‌اختیاردر اندیشه‌فرورفتند.

ـ آیادعای مادرچه‌عاقبتی را برای‌ما پیشگوئی‌میکند؟ پیروزی بردشمن وسپس بازگشت پرشور وشعف‌بسوی میهن‌باغنائم بسیار و باموفقیت پرافتخاری‌که در تصنیفهای نوازندگان «باندورا» تاابد باقی‌بماند؟ ویاکه...

اما آینده مانند مه تیره و تار پائیزی‌است کــه ازباطلاقها برمیخیزد وهمواره ماوراءآن غیرقابل رؤیت ومجهول در برابر دیدگان انسان گسترده‌است . پرندگان بالهایشان راتکان میدهند و دیوانه‌وار درمیــان‌آن تاریکی وگرفتگی باینسو وآنسو پرواز میکنند و سر گردانند . آنهــا قادر نیستند یکدیگر را بشناسند ـ نه‌کبوترباز را و نه باز کبوتر را .. و هیچکدام نمیدانندکــه با مرگ و نابودی چقدرفاصله دارد ...

اوستاپ مدتی بودکه برای گذراندن شب ، بطرف جایگاه قسمت‌خودرفته بود . آندره بدون اینکه سببش را درك کنددرقلبش فشردگی بخصوصی احساس میکرد وهرچندکه مدتی از شب می‌گذشت اما وی بسوی سربازخانه نمیرفت و برای خواب‌هم‌آماده نمیشد، بلکه ایستاده منظرهٔ سحرآمیزشب‌راکه دربرابرش گسترده شده بود مینگریست . ستاره های بیشمار درآسمان میدرخشیدند . ارابه‌هائی‌که بارشان انواع و اقسام‌غنائم و خواربار بود قسمت

اعظم دشت راپوشانده بودند وزاپاروژیها چه درکنار وچه درزیر ارابه ها و چه در فاصله های دورتری روی علفهــا درازکشیده و بخواب رفته بودند . صدای خورخور جنگاوران خفته‌ازهرطرف برمیخاست و باشیههٔ زنگدار اسبهاکه‌از بسته بودن پایشان به‌تنگ آمده بودند آمیخته میشد .

تابش سرخ رنگ‌آتش‌هائیکه درحال سوختن بودندبنحوی مجـلل و باشکوه و درعین‌حال مخوف برزیبائی شب میــافزود . صومعهٔ سوخته وتیره رنگی ماننداراهبی خشن وعبوس درجای خود ایستاده بود و بر اثر هر پرتو نوریکــه برآن تابیده میشد عظمت تیره و تارخود رانمودار میکــرد . شهر محاصره شده ، از قرار معلوم ، در خواب فرو رفته بود . نورآتش سوزیهای دوردست‌بر بامها ، حصارها و دیوارهای شهر میتابید .

آندره ازکنار خفتگــان عبورکرد . تلهای آتش مثل این بودکه پس از لحظه‌ای خاموش خواهند شد . نگهبانان درکنــار آتش خوابشان برده بود . آندره از این بیمبالاتی وبیقیدی قدری حیرت‌کرد واندیشید :

ـ خوب استکــه در این نزدیکی دشمن پر زوری وجود ندارد وجای نگرانی نیست !

سرانجام وی بیکی ازارابه ها نزدیك شد ، بالای‌آن‌رفت، بپشت درازکشید ودستهایش را زیر سر گذاشت . اماخوابش نمی‌برد و مدت مدیدی همینطورآسمان را میپائید . هوا لطیف‌وشفاف بود واوگه‌گاه انگار درآغوش فراموشی فرومیرفت وچرتش می‌گرفت و برای لحظه‌ای‌آسمان ازچشمان وی پنهان میشد و سپس دوباره در برابر دیدگــانش پدیدار میگشت . در این بین چنان بنظرش‌آمدکه قیافهٔ انسان غریبی در برابرش نمودار شده است .

آندره در حالیکه آنرا بخواب آلودگی خود حمل میکرد وانتظار داشت که پس از لحظه‌ای محو و ناپیدا شود دیدگانش را بیشتر باز کرد واین بار متوجه شد که در واقع قیافهٔ خسته ولاغری برروی او خم شده و نظرش را درست بدیدگان او دوخته است. موهائی دراز و بسیار مشکی ، پریشان و درهم برهم از زیر روسری تیره رنگش بیرون زده بود وازبرق عجیب نگاه ورنگ پریدگی صورتش که بچهرهٔ مردگان میماند چنین بنظر میآمد که وی شبحی بیش نیست. آندره بی اختیار تفنگش را دردست گرفت وباحالتی متشنج گفت:

ــ توکی هستی ؟ اگر روح ناپاکی هستی ، از نظر دور شو وچنانچه انسان زنده‌ای هستی چون ــ بیموقع بمزاح پرداخته‌ای، ترا با یك گلوله خواهم کشت .

شبح درپاسخ آندره انگشت را بلبانش برد وگوئی با نگاه التماس میکرد که سکوت کند . آندره دستش را فرود آورد وبدقت بوی نگریست. ازموهای دراز وگردن وسینهٔ گندمگون نیمه‌عریانش دریافت که در برابرش زنی قراردارد . امامعلوم بود که وی ازاهالی آن سامان نیست . صورت سبزه‌اش ازخستگی لاغر وخشکیده بود، استخوانهای پهن گونه‌ها دربالای لپهای فرورفته‌اش بسیار برجسته مینمود ، چشم های تنگش با شکاف کمان مانندی بسوی بالا متمایل بود وهرقدر که آندره درسیمای او بیشتر دقیق میشد بهمان اندازه قیافهٔ زن بنظرش آشناتر میآمد . سرانجام آندره دیگر تاب نیاورد و پرسید :

ــ بگو، توکی هستی ؟ چنین میپندارم که تو را جائی دیده باشم.

ــ دوسال قبل در شهر کی یف .

ــ دوسال قبل ؟ .. درکی یف ؟..

آندره سعی کرد که خاطره‌های دورهٔ دانشجوئی خود را بیاد

آورد . وی یکبار دیگر بچهرهٔ زن خیره شد وناگهان بصدای بلند فریاد زد :

ــ آه ، توآن زن تاتار هستی ! کلفت دختر ویوودا !

زن تاتار از روی التماس دستهایش را چلیپا وار به سینه چسباند و درحالیکه همهٔ بدنش میلرزید نگاهی باطراف انداخت تاببیند آیا کسی ازفریاد بلند آندره بیدار نشده باشد .

آندره که براثر هیجان باطنی نفسش به تنگ آمده و لکنت زبان گرفته بود آهسته گفت :

ــ بگو ! بگو ! چطور شده است که تودر اینجا پیدا شده‌ای؟ خانم کجاست ، زنده وسلامت است ؟

ــ او در آنجاست ، درشهر !

آندره نزدیك بود دوباره فریاد بزند . احساس کرد که همهٔ خونش چون سیلی خروشان بسوی قلبش یورش برد و پرسید :

ــ در شهر ؟ او چرا درشهر مانده است ؟

ــ چونکه پدر پیرش در آنجاست . وی درحدودیکسال ونیم است که ویوودای شهر دوبنو است .

ــ خوب ، اینرا بگو ، او شوهر کرده است ؟ حرف بزن دیگر ؟ توچه موجود غریبی هستی ؟ خوب ، حالش چطور است ؟

ــ او دو روز میشود که چیز نخورده است .

ــ چطور ؟

ــ اکنون مدتی است که درشهر حتی تکهٔ نانی یافت نمیشود ومردم ازروی اجبار خاك میخورند .

آندره بهتش زد :

ــ خانم، شمارا که باتفاق زاپاروژیها بودیدازبالای خندق دید و بمن گفت ــ « برو ، بآن دلاور بگو ، چنانچه وی مرا ازیادنبرده

نزد من بیاید . و چنانچه مرا فراموش کرده است ــ برای مادر پیرم توسط توتکه نانی بفرستد زیرا من تاب آن ندارم که مادرم جلو چشمم جان بدهد . بهتراست که من قبل ازاو بمیرم ومرگ او را نبینم . ازآن دلاورخواهش کن ، به پاهایش بیفت . اونیزمادر پیری دارد ــ بگو ، بخاطر مادرش تکه نانی مرحمت کند ! »

احساسات گوناگون ومتضادی ، دردل جوان قزاق بیدارو شعله‌ور شد . پرسید :

ــ اما چگونه است که تواینجاهستی ؟ چطوربااینجا آمدی ؟

ــ ازراه زیر زمینی .

ــ مگر شهر راه زیر زمینی دارد ؟

ــ آری .

ــ کجاست ؟

ــ اما قبلا قول‌بده ، دلاور! که‌لو نخواهی داد ؟

ــ بصلیب مقدس‌سوگند یاد میکنم !

ــ چون از درهٔ تنگ سرازیر شدی‌و از قنات گذر کردی همانجا ، درمیان نیزارهاست .

ــ وآن سر راه زیرزمینی درخود شهرباز میشود ؟

ــ بله ، درست درصومعهٔ شهر باز میشود .

ــ پس برویم ، فوری برویم ؟

ــ اما برای خاطرحضرت مسیح و حضرت مریم ؛ نان را فراموش مکن !

ــ بسیار خوب ، تودرهمین‌جا کنار ارابه بمان و یا بهتر است روی ارابه درازبکشی ،تو راکسی نخواهد دید ، همه‌خوابند. من بیدرنگ برمیگردم .

آندره به ارابه‌هائی که حامل آذوقه قسمت بودنزدیك شد،

قلب او بشدت میزد .

همهٔ گذشته‌ها وخاطراتش که تحت‌تأثیر زندگانی‌درارد‌وگاه و شرایط سخت سلحشوری بی‌حس وخفه وخاموش غرق شده بود اکنون بطور ناگهانی دوباره قد علم کرد و بنوبت خود زمان‌حال را درامواج خروشان خود غرق‌کرد ، وازگرداب تاریك دریائی دوباره زنی باشکوه‌و وقار سرازآب برآورد ودر برابر وی‌قرار گرفت . دست‌های ظریف ، دیدگان زیبا ، لبان متبسم، گیسوان انبوه پرموجی‌که برروی سینه ریخته بودخاصیت فنری همهٔاعضای پیکری دست نخورده دوباره دربرابر دیدگان‌خیال‌مجسم گشت . خیر ، همهٔ اینها ازنظر اومحو نشده بود ، خاموش نشده‌بود بلکه خودرا اندکی‌بکنار کشیده‌وبطور موقت برای جلوه گری‌احساسات قوی دیگری میدان بازکرده بود . باوصف این،خاطرهٔ همهٔ آنها همواره خواب عمیق قزاق جوان را آشفته میساخت و چون‌بیدار میشد بدون اینکه بتواند سبب آنرا تعبیرکند مدتی با دیدگان باز در بستر میماند .

آندره بارابه‌ها نزدیك شد ، ضربان قلبش شدیدتر شد واز اندیشهٔ اینکه بزودی دوشیزهٔ زیبا را ملاقات خواهدکردزانوهای جوانش لرزید . درکنار ارابه‌ها ایستاده وکاملا فراموش کرده‌بود که برای چه‌منظوری بآنجا آمده است . آندره دستش‌رابه‌پیشانی برد ومدتی آنرا مالش داد وتلاش کرد‌که بیاد بیاورد . سرانجام تکانی خورد ، ترس و وحشت همهٔ وجودش را فراگرفت ــ زیرا ناگهان اندیشه‌ای ازفکرش خطورکرد ــ وی دریافت‌که دوشیزهٔ محبوبش هم اکنون ازگرسنگی جان میسپارد .

آندره شتابان و با دست پاچگی‌چندنان‌سیاه بزرگ‌در زیر بغلش گرفت و خواست حرکت‌کند اما ناگهان موضوع تازه‌ای

بفکرش آمد ـ آیا نانی که مناسب معدهٔ قوی زاپاروژی است برای یك موجود لطیف زیاد سفت و زمخت و نامناسب نیست ! وی بیاد آورد که ممکن است در آشپزخانهٔ قسمت غذائی باقی مانده باشد. اما چون در آن وقت شب به آشپزخانه نزدیك شد و در دیگهای بزرگ دقت کرد ـ چیزی نیافت . آندره قدری مردد ایستاد و نمیدانست که چکار کند ، اما بزودی بخاطرش آمد که دریکی از ارابه‌های پدرش کیسه‌ای آردسفید موجود است که درهنگام تاراج نانوائی صومعه بدست قزاقها افتاده بود. آندره بیدرنگ بسوی ارابه رفت واین بارهم چیزی در آن نیافت چون باطرافش نگریست اوستاپ را دید که کیسهٔ آرد را در زیر سرش نهاده ـ وروی زمین خفته است وخورخورش در سراسر دشت طنین انداز است . آندره کیسهٔ آرد را بادست گرفت و دفعتاً آنرا چنان بسوی خود کشید که سر اوستاپ بزمین افتاد ودر نتیجه ،اوستاپ شتابان ازجای برخاست ودرحالی که بادیدگان بسته روی زمین نشسته بود فریاد زد :

ـ بگیرید ، بگیرید لهستانی لعنتی را ، اسبش را بگیرید، اسبش را بگیرید !

آندره درحالیکه کیسهٔ آرد را برای وارد آوردن ضربه بالا برده بود هراسناك فریاد زد :

ـ خاموش شو ! وگرنه میکشمت !

اما اوستاپ دیگر سخنی نگفت ، دوباره به پهلو افتاد و بخواب رفت . ازصدای نفس او علفهائی که در برابر صورتش قرار گرفته بودند ، بحرکت درآمد . آندره اندکی باطراف خود نگریست . آیا هذیان خواب آلود اوستاپ از قزاقها کسی را بیدار نکرده بود ؟ یك قزاق کاکلدار ازقسمت مجاور سررا بلند کرد ، اندکی اطراف را پائید ودوباره بخواب رفت .

آندره دقیقه‌ای مکث کرد وسپس با بارخود براه افتاد . زن تاتار بدون اینکه نفسی بکشد دراز کشیده بود .

آندره آهسته گفت :

ـ برخیز برویم ! همه خوابند، نگران مباش ! اقلا این نانهای بزرگ را بگیر ، من نمیتوانم همه اینها را حمل کنم .

آندره اینرا بگفت و کیسه را بدوش گرفت و چون ازکنار ارابه‌ای گذر کردند کیسه‌ای ارزن نیز از روی آن برداشت ، اما فراموش کرد که نانهارا برای حمل بزن تاتار بدهد ودر حالیکه در زیر سنگینی بار قدری خم شده بود ازمیان صفوف خفتگان روان شد.

چون آندره ازکنار قسمت خودشان گذر کرد ناگهان صدای تاراس بولبا راشنید :

ـ آندره :

آندره خشکش زد ودرحالیکه سخت میلرزید آهسته گفت :

ـ چه میگوئید !

تاراس بولبا درحالیکه سرش را روی آرنج تکیه داده وخیره خیره بزن تاتار که بالاپوش را بخود پیچیده بود مینگریست گفت :

ـ توزنی همراه داری ! اگر ازجا برخیزم دنده‌هایت را خرد خواهم کرد . زنها ترا بعاقبت خوبی هدایت نخواهند کرد .

آندره گوئی نه زنده بود و نه مرده همانطور میخکوب ایستاده بود و جرأت آنرا که بپدرش بنگرد نداشت . اندکی بعد چون وی دیدگانش را باز کرد وبسوی پدرش متوجه شد تاراس بولبای پیرسرش را روی کف دست نهاده بخواب رفته بود .

آندره با انگشت علامت صلیب رابرسینه ترسیم کرد . ناگاه ترس و وحشت بهمان سرعت که بروی چیره شده بود از قلبش زدوده شد. متوجه زن تاتار گشت ، که بارو پوش تیره رنگ دربرابرش ایستاده

بود.. نوری‌که ازشعله‌های آتش‌سوزی دهات دوردست بآنجارخنه میکرد تنها دیدگان بی‌نور و بی‌حس وی‌راکه بدیدگان مردگان میماند روشن می‌کرد و در این حال وی بیشتر بمجسمه ای سنگی شباهت داشت . آندره‌آستین زن راکشیدو دونفری همچنانکه‌همه وقت‌را متوجه پشت سر بودنداز صفوف زاپاروژیها بیرون رفتند ، از سرازیری‌کوتاهی گذرکردند بزودی‌خودرا دردرهٔ‌کوچکی‌یافتند که‌در ته‌آن آب‌قنات بآهستگی در جریان بود . آنهادر این دره از نظر زاپاروژیهاکه دشت را دراشغال خود داشتندکاملا پنهان و درامان بودند .

دراین هنگام نسیم‌ملایمی از استپ ها وزیدن‌گرفت.معلوم بودکه فاصلهٔ زیادی‌تا سپیده‌دم نمانده است . اما ازهیچ‌سو صدای خروسی شنیده‌نمیشد زیرا چه‌در شهرو چه‌در اطراف آن خروسی باقی‌نمانده بود . آندره و زن‌تاتار از تیری‌که بجای‌پل بکارمیرفت گذرکرده خودرا به‌کنار مقابل نهر رساندند .

دراینجازن تاتارکفشهارا درآورد ودرحالی‌که لباس‌هایش رابا احتیاط بالابرده بودپا برهنه راه می‌پیمود زیرا قسمتی راکه ازآن میبایستی‌گذرکنند آب‌گرفته بود . چون‌آن دونفر اندکی درمیان نیزارپیش رفتند بمکانی رسیدندکه پرازعلف و شاخه های خشك درخت‌بود . دراینجا زن تاتار قسمتی ازشاخه‌ها رابکنارزد وبزودی دربرابر آنهاسوراخ تنگی پدیدارشد . زن‌تاتار سرش‌را خم‌کرد ونخست وارد راه‌زیرزمینی گشت . درپشت‌سراو ، آندره نیزبرای آنکه بتواند باکیسه هائی‌که بدوش‌داشت ازسوراخ عبور کند کمرش را خم‌کرد و بزودی تاریکی محض آنان را در خود فرو برد .



آندره در دالان زیر زمینی تنگ و تاریك پشت‌زن تاتار باکیسه‌های آرد و ارزنی‌که بدوش‌داشت ، بسختی‌حرکت می‌کرد .

زن‌تاتار گفت :

ـ بزودی چشم‌های‌ماخواهددید، زیرا به‌مکانی‌نزدیك‌میشویم که‌درآنجا شمع‌می‌سوزد .

این‌حرف درست بودزیرا اندکی‌بعد نور خفیفی دیوارهای دالان را تا اندازه‌ای روشن‌ساخت . به محوطهٔ‌کوچکی رسیدند که‌گویاکلیسائی در آن واقع بود زیرا درکنار دیوار میز کوچك باریکی‌قرار گرفته بودکه بتخت‌محراب‌شباهت داشت ودربالای‌آن تصویر گسترده شده ورنگ رفتهٔ‌حضرت مریم کاتولیك‌ها نمایان‌بود.

چراغ کوچك نقره‌ای که در برابر تصویر آویزان بود کمی آنرا روشن میکرد . زن تاتار خم شدو شمعدان مسی راکه خود در آنجا گذاشته بوداز زمین برداشت و آنرا با آتش چراغ نقره‌ای روشن کردو سپس هر دو در روشنائی نسبتاً زیاد تری براه خود ادامه دادند . چهرهٔ زیبای آندره که طراوت و سلامت و جوانی از آن میبارید درست نقطهٔ مقابل رخسار پژمرده ولاغرو بیرنگ زن تاتار بود . راهرو اکنون تا اندازه‌ای وسیع شده بود وآندره میتوانست کمرش را راست کند . وی با کنجکاوی تمام دیوارهای گلی را که بدیوار های مناره‌های کی یف شباهت داشت ورانداز میکرد . درست مانند مناره‌های کی‌یف در دیوار های اینجاهم تو رفتگیهائی وجود داشت ، در بعضی جاها تابوتی دیده میشد و در جای دیگر حتی استخوانهای انسانی که براثر رطوبت نرم شده وچون خاك از هم پاشیده میشد نظر بیننده را بخود جلب میکرد . معلوم بود که در اینجا نیز اشخاص مقدسی وجود داشته‌اند که ازچنگال طوفانهای هوا وهوس وغم و غصه ها و فریفتگی‌ها و گمراهی های دنیوی باین مکان پناه‌برده‌اند . رطوبت دربعضی جاها بی‌اندازه زیاد بود ، حتی قسمتی از راهرو را آب گرفته بود بطوریکه آندره اغلب مجبور میشد قدری توقف کند تا زن تاتار که بسیار خسته و ناتوان مینمود نفس تازه کند. لقمهٔ نانی هم که زن تاتار خورده بود درمعدهٔ خشکیده‌اش درد شدیدی بوجود آورده بود چنانکه مجبور بود هر چند قدمی یکبار درجای خود بیحرکت بایستد تادرد معده‌اش اندکی تسکین یابد.

سرانجام در برابر آنها در آهنی کوچکی نمودارشد . زن تاتار باصدائی بس ضعیف و آرام زمزمه کرد :

ـ خدارا شکر که بمقصد رسیدیم !

دستش را بلند کرد تادربزند اما ازکثرت ناتوانی موفق نشد.

آندره بجای او ضربت محکمی بدر وارد آورد . درپی این ضربت از پشت طنینی برخاست و معلوم شد که در آن طرف در محوطهٔ بزرگی وجود دارد . پس ازدوسه دقیقه صدای دسته کلیدی بگوش رسید و چنین بنظر میرسید که کسی ازپله‌ها سرازیر میشود. سرانجام درباز شد . در آستانهٔ در راهبی که دسته کلید و شمعی به دست داشت ایستاده بود . آندره چون نظرش به راهب کاتولیك افتاد ، از آن جائیکه همهٔ قزاقها از آنها نفرت داشتند و چون گیرشان میآوردند نسبت بآنها رفتار غیر انسانی و بیرحمانه‌ای روا میداشتند ــ بدون اختیار درجای خود بیحرکت ماند . راهب نیز چون قزاق زاپاروژی را در برابر خود دید قدری خود را عقب کشید اما کلمهٔ آهسته‌ای ازلبان زن تاتار آسوده خاطرش ساخت .

راهب شمع را بالا گرفت که آنها واردشوند سپس دررادوباره بست وآنها راازپله‌ها بطرف بالا هدایت کرد وبزودی آندره خودرا درزیر طاقهای بلند وتیره رنگ کلیسای صومعه یافت . درکناریکی از محرابها که برروی آن شمعدان‌های بلند وشمعهای متعدد دیده میشد کشیشی بزانو آمده ومشغول دعا بود . در دو طرفش به‌دونفر از اعضای جوان صومعه که لباس بنفش رنگی برتن داشتندهمچنان روی زانو قرار گرفته بودند و دردستهایشان منقل کوچکی که دود کندر از آن برمیخاست دیده میشد .

کشیش دعا میخواند وازخداوند طلب معجزه میکرد. نجات شهر دوبنو ، تقویت روحیهٔ محاصره شدگان ، صبروشکیبائی، رهائی از وسوسه وفریب خوردگی دربارهٔ کسانی که روحیهٔ خودرا باخته برای بدبختیهای دنیوی اشك میریختند وفغان میکردند ــ ازخداوند طلب امداد میکرد . چندنفرزن نیز که بیشتر به ارواح شباهت داشتند در برابر محراب زانوزده وپیشانی را بر نیمکت‌های تیره

رنگ که دربرابرشان قرار داشت تکیه داده بودند چند مردهم با قیافه های اندوهگین درکنار ستون‌هـای کلیسا بزانو آمده و دعا میخواندند . پنجره‌های بالای محراب باشیشه‌های الوان‌خودپرتو سرخ فام خورشید صبح گاه‌را ازخود عبور داده ودایره‌های نورانی آبی وزرد ورنگهای دیگری روی کف کلیسا می‌افکندند ومحیط‌تیره و تارکلیسا را نورانی می‌ساختند . محراب که در تورفتگی دیوار کلیسا قرار داشت یکباره با نور شدیدی منور شد و دودکندر در فضای کلیسا به‌رنگین کمانی مبدل گشت .

آندره ازگوشهٔ‌تاریکی که‌درآنجاقرار داشت‌باحیرت‌زدگی براین معجزه نورروشنائی‌مینگریست . دراین بین‌صدای‌پرعظمت ارگ باآهنگهای‌خودفضای‌کلیسارا پرکرد . آندره هرچندبالبان نیمه باز متوجهٔ این موسیقی بهت انگیز بود اما فوراً احساس کرد که‌کسی دامن لباسش را میکشد .

زن تاتار گفت :

ـ بیا !

بدون اینکه کسی‌متوجه آنها بشودآندره وزن تاتارازصحنهٔ کلیسا گذشتند وبه‌میدانی که شکل چهار گوشی داشت وکسی درآن دیده نمیشد وارد شدند . دروسط میدان میزهای‌چوبی‌بسیارشهادت میدادکه دریك هفته قبل این میدان بازار خوار بار فروشی بوده است . خانه های یك طبقهٔ سنگی و یا گلی میدان را احاطه کرده بود ، اما در یك سمت میدان تقریباً در مجاورت کلیسا ، ساختمان بزرگی که از سایر خانه‌ها از هر لحاظ متمایز بود دید میشد و چنین بنظر میآمد که یااقامتگاه حکمران شهرو یااداره‌دولتی‌است.

این خانه دواشکوبه بود و دربالای ساختمان سایبانی‌دیده میشدکه نگهبانی در آنجا پاس میداد . عـلاوه بر این در بالای

ساختمان صفحهٔ بزرگ ساعت شهرنمایان بود .

میدان خالی بنظر می‌آمد اما انگـار نالهٔ ضعیفی بگـوش آندره رسید . چون قدری دقیق شد درآنطرف میدان دوسه‌نفری را دیدکه در کف زمین بیحرکت درازکشیده‌اند . دیدگانش را بدقت بیشتری بآن‌گروه انداخت وخواست یقین‌کند که آیا آنها خواب رفته‌اند و یاکه مرده‌اند . اما دراین بین پایش به جسمی برخوردکه درسرراهش‌افتاده بود ؛ آندره‌خم شد و جسدنرمی را که‌گـویا یهودی بود در برابر خود یافت . هرچند رخسار زن تحلیل‌رفته و سیمایش‌درهم برهم و دگرگون بود . اما‌صرفنظر از اینها زن جوانی مینمود روسری ابریشمی‌سرخ رنگی‌برسرداشت. گوشهای او با دو ردیف مروارید و بانگین‌هائی‌آرایش شده بودو چندحلقه ازگیسوانش از زیر مرواریدها روی‌گردنش که‌رگهای برآمده‌ای داشت ریختـه بود . در کنـار زن ، بچهٔ شیرخواری افتاده و بادست پستان خشك و لاغر مادرش راگوئی ازروی خشم و وحشت میفشرد . این بچه دیگرگریه نمیکرد ، داد وبیداد هم راه نمی انداخت اما از شکم او که آهسته‌گاه بالا می‌آمد و گاه پائین میرفت ممکن بود حدس زدکه یا مرده و یا در حال جان‌ـ کندن است .

آندره و زن تاتار بکوچه‌ای پیچیـدند اما درهمان لحظه شخص شوریده‌و وحشی واری چون چشمش بنان وکیسه‌های‌آندره افتاده مانند ببر بسویش حمله بردوبا اودرآویخت وفریاد زد :

ـ نان ، نان !

امابانداز‌هٔ دیوانگی نیرو در بدن نداشت وچون آندره او را بکنار زد بزمین غلتـید . آندره از روی ترحم نـانی بسویش انداخت وآن شخص درست مانـنـد سگی هار فوراً خود را بروی

نان افکنده با دندان تکه ای از آن کند و فرو برد ، اما چون معده‌اش از گرسنگی طولانی دیگر قادر بپذیرفتن غذائی نبود لذا همانجا ، درخیابان ، بخود پیچید و پس ازتشنج وحشت آوری جان سپرد . در هرقدم قربانیهای وحشت‌آور قحطی آنها راسخت دچارحیرت میساخت . انگار اغلب مردگان چون نتوانسته بودند در خانه گرسنگی را تحمل کنند خود را بخیابان رسانده و بامید اینکه ممکن است از مکان نا معلومی برایشان غذائی برسد در همانجا جان سپرده بودند . در آستانهٔ در خانه‌ای پیرزنی نشسته بود و ممکن نبود تشخیص دادکه خواب است ، مرده است ویادر حالتی از بهت و فراموشی بسر میبرد . همینقدر معلوم بودکه او دیگرچیزی‌نمی‌شنود ، چیزی نمی‌بیند . سرش را بجلو خم کرده بدون حرکتی درجای خود نشسته‌است . از پشت‌بام خانه‌ای جسد فاسد شدهٔ کسی ازطنابی‌آویخته‌بود ، بیچاره نتوانسته بودشکنجه‌های گرسنگی‌را تابه‌آخر تحمل کندوترجیح‌داده بودکه‌باخودکشی بآن وضع ناگوار زودترپایان دهد .

آندره در برابر این‌اوضاع واحوال‌شگفت‌انگیزخودداری نتوانست و از زن تاتار پرسید :

ـ مگر ، درواقع ، اینها نتوانسته‌اند چیزی پیدا وبا آن رفع گرسنگی کنند ؟ وقتیکه انسان بچنین مرحله ای میرسد ، چاره‌ای ندارد و باید حتی با چیزهای نفرت‌انگیزهم شده است تغذیه کند.درچنین موردی هرچیزی‌میتواندجای‌غذارا بگیرد .

زن تاتار پاسخ داد :

ـ هرچیزیکه گیرشان‌آمده‌است خورده‌اند . اکنون دیگر نه اسبی و نه سگی و حتی موشی را نمیتوانید در همهٔ شهر پیدا کنید. این شهر هرگز ازخود ذخیره‌ای نداشته است و مایحتاج

آن از دهات مجاور تأمین میشده است .

ـ اما چگونه است که‌شما باچنین مرگ وحشت‌آوری جان میسپارید و درعین حال قصددارید ازاین شهردفاع کنید ؟

ـ درست است ، ویوودا هم احتمال داشت که تسلیم شود ، امادیروز صبح فرماندهی‌که بانیروهایش در «بوژانی» مستقراست بگردن «بازی» نامه‌ای‌آویخت و بشهر فرستاد و پیغام‌دادکه تسلیم نشویم زیـرا پس از اینکه فرماندهان دیگـر بقوای او بپیوندند بی‌درنگ بیاری شهرخواهدشتافت . و اکنون‌هردقیقه ای‌درانتظار آنها هستند ... خوب ، حالا دیگرما بمقصد رسیدیم .

این خانه که‌آندره از دورآنرا دیده بود بخانه های دیگر شهر شباهت نداشت و چنین بنظر می‌آمدکـه تحت نظرمهنـدسی ایتالیائی بناشده است . درساختمان این‌خانهٔ دواشکوبه آجرهای زیباً و ظریفی بکار برده بودند . پنجره های اشکوب تحتانی بـا کتیـبه های‌سنگی برجسته تزیین‌شده‌بودو تالار اشکوب بالاهم از تاقهای‌کوچکی پوشیده و در وسط آنها چهارچوبهائی‌نصب‌شده‌بود که درآن علائم‌خانوادگی صاحب خانه دیده‌میشد . پلکان وسیعی که ازآجرهای‌رنگ‌آمیزی‌ساخته‌شده‌بود درست روبمیدان‌بازمیشد درهرطـرف پلکان ، نگهبانی‌نشسته بودکه یکدستش بتبردسته‌بلند سرنیزه وار بود و سر خم شده را دردست دیگر داشت . بمجسمه بیشتر شباهت داشتند تـا بموجودات زنده . آنها خواب‌نبودند ، چرت هم نمیزدند ، اما چنین بنظر میآمدکه دربارهٔ اطراف‌خود فاقد هرنوع احساسی بودند واعتنائی بخارج نداشتند .آنها حتی توجه هم نمیکردندکه چه‌کسانی از پلکان بالا و پائین میروند .

آنـدره با زن تاتار از پلکان بالا رفتـند وبـا شخصی‌کـه لباسهای فاخر بر تن داشت و سراپا غرق اسلحه بود و در دستش

کتاب دعائی‌دیده میشد برخورد کردند . دیدگان بی‌فروغ‌وخسته را برتازه واردین انداخت . اما زن تاتار تنها کلمه‌ای اداکرد و آنشخص دوباره سرش را بروی صفحات باز کتاب دعا خم کرد .
ازآنجا وارد اطاق روبروشدند. اطاق بزرگی بود وازقرار معلوم یا برای‌پذیرائی و یابعنوان اطاق انتظاربکارمیرفت . دراین‌اطاق عدهٔ زیادی سپاهی وگماشته و منشی ودرباری دیگرکه وجودشان برای معرفی مقـام یك رجل لهستانی چه از لحاظ نظامی و چه از حیث ثروت و املاك خصوصی ضروری مینمود با وضع مختلف وگوناگون درکنار دیوارها نشسته بودند . دراطاق بوی‌شمعی که درحال خاموش شدن بود بمشام میرسید . وسط اطاق دوشمع‌دیگر در شمعدانهای‌بسیاربزرگ که بلندیشان بقدانسان میرسید میسوخت هرچند از مدتی پیش از پنجرهٔ شبکه دار و پهن‌آنجا نورخورشید بداخل اطاق می‌تابید .

آندره میخواست ازدر بزرگی که‌علائم خانوادگی ویوودا و نقشهای گوناگون دیگر برآن حك‌شده بود داخل‌شود ، امازن تاتار آستینش راگرفت و بسوی درکوچکی‌که بر دیوار پهلو بود هدایت‌کرد . آنها ازدالانی گذرکردند و وارد اطاقی‌شدند.دراین اطاق زن تاتار با اشاره فهماندکه‌بایدمنتظر باشد و خود در اطاق دیگری راکه ازشکاف‌آن‌روشنائی آتشی‌نمایان‌بود بازکرد وداخل شد . نخست‌پچ‌پچی‌وسپس‌صدای‌ملایمی‌که‌لرزه براندام‌آندره افکند از پشت‌در شنیده شدو اواز اشکاف‌در برای یك‌لحظه پیکر متناسب زنی‌راکه‌گیسوان‌درازو انبوهی‌داشت‌مشاهده نمود . پس‌از اندکی زن تاتار بازگشت وبآندره گفت‌که میتواند داخل اطاق‌شود

آندره متوجه نشدکه چگونه وارد اطاق شد وچگونه در ، ازپشت سرش بسته‌شد . دراطاق دوشمع‌درحال‌سوختن‌بود. چراغی

هم در برابر تصویر مقدس میسوخت . در زیر چراغ منبرکوچك ولی بلندی‌که در یکطرف پلکان داشت قرار گرفته بودکه طبق آئین‌کاتولیکها هنگام دعا خوانی روی‌آن پله‌ها زانومیزدند . اما چیزی‌که آندره در جستجویش بود میز و یاچیز دیگرنبود. آندره چرخی خورد ودر برابرش زنی‌دیدکه‌گویا قصدداشت بیك‌حرکت وجنبش سریع دست‌زند ، امادرحین‌این‌حرکت خشکش زده‌ومانند مجسمه‌ای ازسنگ درجای‌خودمیخکوب‌شده‌بود . چنین‌بنظرمیآمد که‌سراپای زیبایش‌تمناداشت که‌خودرا بسوی‌او ، بآغوش‌اوبیفکند، امادرگرماگرم این‌کشش ناگاه‌توقف‌کرده‌بود . آندره نیز بهت‌زده دربرابرش ایستاد . او در رؤیا های خود هرگز آن دوشیزهٔ زیبا را آنچنان مجسم نکرده‌بود . این‌زن آن‌دختریکه وی‌دیده و میشناخت نبود . هیچ‌چیز این‌زن بآن دخترشباهت نداشت بلکه اکنون دوبار زیباتر و سحرآمیزتر از سابق مینمود . درآنزمان گوئی وجودآن‌دوشیزه هنوز بکمال نرسیده بود ، هنوز رشدکافی نداشت، گوئی چیزی‌کم‌وکسر داشت ، اما اکنون اوبتابلوی‌کامل‌و صیقل‌زده‌ای‌میماندکه‌نقاش‌زبردستی آخرین‌قلم‌مورا بآن‌زده وآنرا آماده‌کرده بود . آن‌یك دوشیزه‌ای زیبا وبی‌قیدوبلهوس‌بود واین موجودی زیباو دل انگیز بمعنای واقعی یك دوشیزه . احساساتی که در دیدگـانش مجسم است ، جـزئی ازکل و یـا گوشه‌ای از احساسات نیست‌بلکه خـود آن ، همهٔ آن احساسات است . هنوز اشك‌در دیدگانش خشك نشده بود وپلکهایش‌را رطوبتی تابناك‌که در اعماق روح نفوذ میکرد پوشانیده بود . سینه‌وگردن و شانه‌ها درجریان رشد ونموخود بآن حد از دلفریبی رسیده بودکه شرط لازم زن زیبای‌از هرلحاظ کامل است . موهایش‌که سابقاً باحلقه‌های سبکی روی چهرهٔ او میریخت ، اکنون‌به‌گیسوان پرپشت وبا

شکوهی تبدیل گشته بود که قسمتی از آن بروی سر آرایش شده و قسمتی‌هم ازسرودوش بروی‌سینه‌اش ریخته‌بود . چنین بنظر میرسید که همه‌چیزش تغییر شکل یافته است . آندره تلاش بیهوده‌ای میکرد تاعلامت ویا نشانهٔ کوچکی از آنچه درذهن بخاطر سپرده بود در ظاهرزن زیبا پیداکنداما ، چنین نشانی‌برجای نمانده بود ! رنگ پریدگی رخسارش هرچند زننده وخارق‌العاده مینمود اما سایهٔ آن بهیچوجه برزیبائی دلربای اولطمه‌نمی‌زد . برعکس ، گوئی‌ازاین رنگ پریدگی احساس متهورانه ، وحالت پیروزمندانهٔ مقاومت ناپذیری میدمید .

آندره دربرابر آن زن زیبا دراعماق روح خودبیمی ناشی از احترام وپرستش احساس‌کرد ودر جای خود بیحرکت ماند .

زن زیبا نیز گوئی از ظاهر قزاق جـوان‌که مملو از همهٔ زیبائی ها و نیروهای جوانی بود حیرت زده و مبهوت شده است . دیدگان آندره‌باثبات صاف وروشنی‌برق میزد ، ازابروان‌ظریفش که‌کمان وار خم شده بود جسارت و دلاوری میبارید ، گونه‌های آفتاب سوخته‌اش باهمهٔ تابندگی آتشی پاکیزه نورانی شده بود و سبیلهای جوانش چون ابریشم لطیف بنظر میرسد .

زن زیبا درحـالیکه صوت زنگدار صدایش مردد و لرزان مینمود گفت :

ـ خیر ، من هیچگونه نمیتوانم ازشما سپاسگزاری‌کنم، ای دلاور پرسخاوت ! تنهاخداوند قادر است‌کردهٔ شماراجبران‌کند، نه من‌که زن ناتوانی بیش نیستم ...

زن زیبا دیدگانش را بزیر افکند ونیمدایره‌های افسونگر ودلربای پلکها بامژه‌ای درازآنهاراپوشاند . رخسار دل‌آرای‌او بسوی پائین خم شد و رنگ گلگـون لطیفی برگونه‌هایش‌نشست .

آندره یارای‌سخن گفتن‌نداشت . وی آرزو داشت همهٔ آنچه را درسینه‌اش بود برای زن زیبا بازگوید وگفته‌هایش مانندآنچه درقلبش میگذشت گرم وسوزان باشد ، اما قادر نبود. وی‌احساس میکردکه چیزی ، نیروی مجهولی لبانش را دوخته است و صوت از سخنانی‌که میخواست ادا کندگریـزان است . وی دریافت‌که تربیت او در آکادمی روحانی وزندگانی خانه بدوش سلحشوری مانع ازآن است‌که اوبتواند در برابر اینگونه‌سخنان‌بطور شایسته پاسخ‌گوید وبسبب خوی قزاقیش خشم براو چیره شد .

در این لحظه زن تاتار وارد اطاق‌گشت . وی نانی راکه آندره آورده بود بریده وتکه‌ای چند دربشقاب طلائی گذاشته در برابر خانمش نهاد . زن زیبا اندکی ویرا نگریست ، سپس نگاه او متوجه نان‌شد وبعد دیدگانش رابآندره دوخت ـ چه‌احساساتی درآن دیدگان وجود داشت ! این نگاه ، این نگاه لبریزاز مهر و محبت ،که در عین حال ناتوانی و نـارسائی خود را در ابـراز احساساتی‌که‌بر درونش استیلا یافته بود ـ اعترافمیکرد ، بیشتر از هر سخنی برای آندره مفهوم و قابل درك بود . آندره‌ناگهان خود را راحت‌تر وآزاد تر احساس‌کرد ، گوئی بندهائی‌که ویرا مقید ساخته بودند از هم‌کشوده شد . در قلب او همهٔ چیزهائی‌که اندکی قبل دربند افسار خشنی‌گرفتـار و قادر بجنبش وحرکتی نبودند اکنون دیگر از بند رها شدنـد ، آزادانه تر جولانگاهی یافتند . خواست سیل رام نشدنی سخن از درون خود جاری‌سازد اما در این لحظه زن‌زیبا خطاب بزن‌تاتار باناراحتی و نگرانی پرسید :

ـ اما مادرم ؟ تونان برای مادرم برده‌ای ؟

ـ مادرتان خواب است .

ــ برای پدرم ؟

ــ برای پدرتان بردم . او گفت که خود شخصاً از این دلاور سپاسگزاری خواهد کرد .

زن زیبا تکهٔ نانی برداشت و آنرا بسوی دهان برد . آندره چون نگریست که محبوبش چگونه با انگشتهای بلوری خود تکه نان راخرد کرده ومیخورد گوئی قلبش گرفته شد، اما ناگهان شخصی را که از گرسنگی هار شده و پس از قورت دادن تکه نانی در برابرش جان سپرده بود بیادآورد آندره رنگش پرید و با شتاب نانرا از دستش گرفت وفریاد زد :

ــ کافیست ، دیگر نباید بخوری ! از آنجا که مدت مدیدی غذا نخورده‌ای ، اکنون نان برای توحکم سم را دارد !

زن زیبا دستش را فرود آورد ، نان را در بشقاب گذاشت و مانند بچهٔ مطیعی به دیدگان آندره نگریست ، آیا با این نگاه سخن میگفت ؟ حرفی میزد ؟ خیر ! بهیچوجه ! نه قلم موی نقاش ونه کلمات عالی وپرقدرت ــ هیچکدام نمی‌توانند چیزهائی راکه گاهی درنگاه دختری منعکس است بازگویند و احساسات محبت آمیزی که در این نگاه جلوه گری میکند مجسم کنند .

آندره از وفور احساسات لبریز قلبی و روحی فریاد بر آورد :

ــ ملکهٔ من ؟ چه نیازی داری ! چه میخواهی ! فرمان و دستور بده ! ازمن چیزی طلب کن ، خدمتی بخواه ، خدمتی که امکان پذیر نباشد ، خدمتی که نظیر آن در دنیا دیده نشده باشد تا من برای انجامش رهسپار بشوم ! بمن بگو ، کاری برایت انجام دهم که هیچ انسانی قادر بانجامش نباشد ــ من انجام خواهم داد و یا از بین خواهم رفت . من خود را نابود خواهم کرد و این نابودی که بخاطر تورخ خواهدداد ، بصلیب مقدس سوگند میخورم که

برای من بس عزیز و شیرین خواهد بود . بقدری شیرین که من توانائی توصیف آنرا ندارم . من آنچه می گویم حرف پوچی نیست . من سه خانهٔ رعیتی دارم ، نصف گله های پدری بمن تعلق دارد . هرچه مادرم بخانهٔ شوهرش آورده است وهرچه وی ازپدرم مخفی میدارد مال من است . اسلحه ایکه من در اختیار دارم در نزد هیچ قزاقی پیدا نمی‌شود . تنها در برابر یکدستهٔ شمشیر من یك خانه رعیتی عالی و سه هزار گوسفند می‌دهند و من از تمام اینها دست می کشم ، آنها رابدور خواهم افکند ، آتش خواهم زد، درآب غرق خواهم کرد ، چنانچه توسخن بگوئی ، چنانچه گوشهٔ ابروی سیاه و ظریف خودرا بحرکت آوری ، نمیدانم ، ممکن است سخنان من ابلهانه باشد زیرا من که زندگانی خود را درآکادمی روحانی و اردوگاه زاپاروژیه گذرانده‌ام عادت بآن ندارم که چنانکه مرسوم محیط پادشاهان ، شاهزادگان وکنیازهاست سخن گویم ! من درك میکنم که توموجود دیگری هستی ، موجود مقدسی نه چنانکه ما ، وباهمهٔ زنهاودوشیزگان واصیل زادگان دیگر تفاوت داری ! ما حتی لیاقت آنرانداریم که درجرگهٔ بردگان تو درآئیم ــ تنها فرشتگان آسمانی میتوانند بخدمت تو مفتخر گردند .

زن زیبا با شگفتی وحیرتی که آن بآن افزونتر می‌شد ، در حالیکه همهٔ وجودش در گوش هایش متمرکز شده بود ، بدون اینکه سخن گوید بگفته های صادقانه‌ای که چون آینه تجلیات روح جوان و پر نیروی قزاق را منعکس می ساخت گوش میداد . هر کلمه ای ازگفته های آندره با آهنگی ادا می‌شدکه مستقیماً ازقلب او بپرواز در میآمد و سخنانش آمیخته با نیرو وقدرت بود . چهرهٔ زیبای دوشیزه بسوی جلو متمایل شد ، گیسوان مزاحم را از اطرف صورتش دورکرد لبانشرا بازکرد وهمچنان بالبان باز

مدتی‌طولانی درجای‌بماند . سپس بر آنشد که سخنی گوید اما ناگاه مکث کرد و از گفتن‌خودداری کردزیرا بیاد آورد که‌سلحشورجوان راه و مقصد و هدف دیگری دارد ، پدر و برادران و همهٔ میهن او دربیرون شهرچون انتقامجویان خشن و عبوسی‌در انتظارند . آنها ، زاپاروژیها ، که دورادورشهر رادراختیار دارندموجودات وحشت‌آوری هستند ، وچه خود او وچه‌ساکنین‌شهر بمرگ و فنای بیرحمانه ای محکوم اند ...

اشك در دیدگان دوشیزهٔ زیباحلقه زد و شتابان با دستمال ابریشمی صورتش را پوشاند و دستمال درلحظه‌ای از اشکهای او نمناك شد . مدتی بدون اینکه حرکت کند سرزیبایش را بعقب انداخت ولب قشنگ‌زیرینش را با دندانهای سفیدش فشرد وبرای آنکه‌آندره ازاندوه بی‌پایان و خردکنندهٔ وی‌آگاه‌نشود دستمال را همچنان برچهره نگهداشت .

آندره دست لطیفش را گرفت وگفت :

ـ با من حرف بزن ! چیزی بگو !

با تماس دست دختر زیباآتش سوزانی همهٔ‌رگ وپی‌قزاق جوان را فراگرفت و این دست راکه بی حس و بی حرکت در دستش قرارگرفته بود فشرد .

امازن زیبا خاموش بود ، دستمال برچهره داشت‌وحرکتی نمی‌کرد .

ـ بگو ، بمن بگو ! توچرا اینقدر اندوهناك وغمزده‌ای؟ چرا ؟ ترا خدا بگو !

دختر زیبا ناگاه دستمال رابدورافکند ، گیسوان بلند را بادست ازچهره دورکرد وباسخنانی شکوه‌آمیز وغم‌اندود بحرف آمد . گفته‌های خود را بقدری آهسته ادا میکرد که‌گوئی نسیمی

درهنگام غروب برخاسته است واز روی نیزار انبوه‌لب نهرگذر میکند و ازبرخوردآن باشاخه‌های تودرتوی‌نی صداهاوآهنگهای ظریف‌ومأیوسانه‌ای برمیخیزد که‌رهگذر تحت‌تأثیرآن ازراه‌پیمائی باز میایستد ، اندوه‌غیرقابل درکی وجودش را فرامیگیردوبدون اینکه به‌غروب آفتاب ، به‌آوازهای پرازشادمانی دهقانان‌که از کار دست‌کشیده وچمن‌زارها راترك میکنند وبه صدای چرخهای ارابه‌ای‌که از نزدیکی او عبور میکند ـ توجهی داشته باشد در اندیشه‌های دور ودرازی فرود میرود .

ـ آیا این زندگانی پرشکوه برای من شایسته و سزاوار است ؟ آیامادری‌که مرا بدنیاآورده است بدبخت وبیچاره نیست؟ آیا سرنوشتی‌که نصیب من شده است بسی تلخ وتوان‌فرسا نیست ؟ ای سرنوشت مهیب ! آیا تو بمنزلهٔ دژخیم سفاك من نیستی ؟ تو همه‌را دربرابرمن بزانوآوردی ـ بهترین اصیل‌زادگان‌درباری، ثروتمندترین پانها ، گرافها و بارونهای‌خارجی ، همهٔ‌گلهای سرسبد سلحشوران ما را دربرابرمن بزانو آوردی ! همهٔ آنها آزادی‌آنرا داشتندکه مرادوست بدارند وهریك ازآنها عشق‌مرا بهر چیز دیگر ترجیح میداد .کافی بود دستم را تکانی بدهم و زیباترین آنها ، اصیل‌زاده‌ترین آنها بشوهری من افتخارکند . اما ، ای سرنوشت مخوف ! تو قلب مرا شیفتهٔ هیچکدام از آنها نکردی وآنرا علی‌رغم بهترین دلاوران میهنم شیفتهٔ‌مردی‌بیگانه، شیفتهٔ دشمن ماکردی ، ای‌حضرت مریم مقدس ! آخر برای‌چه؟ درقبال کدام گناهانم . درازای چه‌جنایات غیرقابل بخشایش‌این چنین باسخت‌دلی وبیرحمی مرا دنبال میکنی ؟ عمر من درجلال و تجمل ونعمت و خوشی و راحتی‌گذشت . بهترین و پربهاترین غذاها وعالی‌ترین شرابها دراختیار من بود! اما همهٔ‌اینها برای

چه بود، منظور ازهمهٔ اینها چه بود ؟ منظور آن‌بودکه سرانجام با مرگ و نابودی هراس آوری روبرو شوم ؟ با مرگی که حتی پست‌ترین گدای کشور ما باآن مواجه نمیشود ؟ مثل‌آنکه‌همهٔ‌اینها کم بود وکافی نبودکه من بچنین سرنوشت شومی دچارشده‌ام ودر پایان‌کارمیبایستی بادیدگان خود شاهد مرگ توان فرسای مادر و پدرم بشوم ، خیر ،گوئی‌که تمام اینهاکافی نبود ومن علاوه‌بر این درآخرین روزهای زندگانی خود باید شاهد عشق و سخنانی باشم‌که نظیرآنرا هرگزندیده‌ام ! لازم بودکه‌او بااظهارعاشقانهٔ خود قلب مرا چاك‌چاك‌کند تاسرنوشتم تلختر وناگوارترگردد، ومن بیشترافسوس جوانی خودرا بخورم ، ومرگ‌من بیش‌ازپیش مخوف ووحشت انگیز جلوه‌کند ودردم مرگ ترا ، ای بخت و سرنوشت شوم و تورا ای حضرت مریم (برای این‌گنـاه پوزش میخواهم) مورد سرزنش قرار دهم !

چون دخترزیباساکت شد احساسی‌مأیوسانه،احساسی‌عاری از امید برچهره‌اش نقش بست . هریك از اعضاء چهرهٔ‌اوازغم و اندوه داستانی میگفت ، پیشانی بجلو خم شده‌اش ، دیدگان پر از اشکش وگونه‌های برافروخته‌اش همه ، همه ، بیك صداگوئی زمزمه میکرد و میگفت !

« خوشبختی برای من وجود ندارد ! »

آندره باهیجان غیر قابل وصفی فریاد زد :

ــ دردنیاهرگز شنیده نشده‌است ونخواهد شدکه‌زیباترین وبهترین زنها دچار چنین بخت وسرنوشت تلخی گردد، درصورتی که او برای این آفریده شده است‌که هرچه دردنیا خوب‌وعالی است دربرابرش همچون برابر موجودی مقدس ، سرتعظیم فرود آورد . خیر، تو نخواهی مرد ! مرگ برای‌تونیست ! بمرگ‌خود

سوگند یاد میکنم ، بهرچه‌که دراین دنیـا برای من عزیز است سوگند یاد می‌کنم‌که تونخواهی مرد ! واگر هم چنین پیش آمد که از هیچ طریقی ــ نه‌بازور، نه‌بادعـا ونه بامردانگی‌ودلاوری ــ میسرنشود این سرنوشت‌شوم وتلخ را ازبین‌ببرد ، دراین‌صورت‌ما باهم‌خواهیم مرد ، من قبل از تو جان خواهم سپرد ، در برابر دیدگانت ، درکنارزانوهایت جان‌خواهم داد وتنهاجسد بی‌جان مرا میتوانند ازتو جداکنند .

دختر جوان سرزیبای خودرا تکان دادوگفت :

ــ ای دلاور ، خودرا ومرا فریب مده . من میدانم برای من این دانستن بسیار تلخ وناگوار است . اما بخوبی میدانم‌که نمیتوانی مرادوست‌داشته باشی ! همچنین وظیفه ومیراث‌ترامیدانم که چیست ! پدرتو، رفقای تو ومیهن تو درانتظار توهستند ، اما ما دشمنان توهستیم .

آندره باسرعت سرش را تکانی داد . همچون‌درخت‌سفیدار کنار رودخانه قدعلم‌کرد وفریاد زد .

ــ برای من ، پدر ، رفقا ومیهن چه ارزشی دارد؟ حالا که اینطور است بـاشد . من هیچکس ، هیچکس را نـدارم ! چه کسی گفته است که‌میهن‌من اوکرائین‌است ؟ این‌میهن راچه‌کسی بمن ارتباط داده‌است؟چیزی‌که روح مادرجستجوی آنست ، آن چیزی‌که‌برای روح ماعزیزتر وگرانبهاترازهرچیزدیگراست ، اگرمیهن‌ماست پس میهن‌من‌توئی ! تومیهن من‌هستی ! ومن این میهن‌را درقلب‌خودجای خواهم داد ، وی‌همواره همراه من ، در باطن من خواهد بود و بگذار یکی از قزاقها قلب مرا بشکافد و آن را از سینه‌ام بیرون کند.من همه چیزرا ، هرچه هست وهر چه نیست برای چنین میهنی خواهم فروخت ، برباد خواهم داد

وجانم رافداخواهم کرد !

زن جوان یك‌لحظه چون مجسمه خشکش‌زد و بدیدگان آندره خیره شد . ناگهان بغض گلویش را فشردوسپس باانحطاط بی‌نظیر زنی که برای نشان دادن احساسات زیبائی قلبی آفریده شده است خودرادرآغوش آندره افکنده ، بازوان چون برفش‌را بگردن او حمایل ساخت وبگریه آمد .

دراین هنگام ازخیابانها همهمه وجنجالی برخاست‌وصدای شیپورها وطبلها طنین‌انداز شد ، اما آندره این‌صداها را نشنید. وی تنها نفس گرم دوشیزه را بر لبان خود احساس میکرد . او فقط احساس میکردکه چگونه اشکهای دوشیزهٔ زیبا ازدیدگانش سرازیر شده وصورتش‌را خیس میکند وچگونه موهای‌پرطراوت وعطرآگین دختر ازسر زیبایش سرخورده وسینه و شانه‌های اورا با ابریشمی تیره‌رنگ وبراق میپوشاند .

دراین لحظه زن‌تاتار بافریادهای حاکی ازشادمانی خود را بداخل اطاق افکند . ودیوانه‌وار فریاد زد :

ـ نجات یافتیم ، نجات‌یافتیم ! نیروهای امدادی واردشهر شدند . آنها نان وآرد وخوراکی وعده‌ای زاپاروژی دست و پا بسته بهمراه دارند !

اما هیچکدام از آن دو دلداده‌منتقل نشدندکه چه‌کسانی وارد شهرشده‌اند ، چه وکدام یك اززاپاروژیهای دست وپا بسته را همراه دارند . آندره مملو از احساسات آسمانی شهد لبان معطر دختر زیبا راکه به‌گونه اش چسبیده بود پیاپی مینوشید و لبان دختر نیز بوسه‌های اورابدون پاسخ نمیگذاشت‌لبان‌دوشیزه باهمان حرارت بالبان آندره آمیخته شد ودراین بوسهٔ دوجانبه لذتی بودکه درسراسر زندگانی انسانی تنها یکبار میتوان‌آن‌را

احساس کرد .

قزاق جوان از دست رفت ، قزاق جوان نابود شد! قزاق جوان ازلحاظ سلحشوری وقزاقی ازبین رفت ! دیگر هرگزوی زاپاروژیرا نخواهددید ، نگاهش باخانه‌های رعیتی‌پدروکلیساهای مقدس دیگر روبرو نخواهد شد ! اوکرائین رشید ترین فرزند خودراکه میبایستی ازآن دفاع‌کند ، برای همیشه ازدست داد ! تاراس بولبای پیر از روی خشم وناکامی دسته‌ای از موهای‌کاکلش را خواهدکند و بروز وآن ساعتی‌که برای سرنوشت و تقدیر، برای سرشکستگی او چنین فرزندی را بدنیا آورد نفرین خواهد فرستاد .



از اردوگاه زاپاروژیها همهمه و جنجال برخاست . در نخستین وهله هیچکس نمیتوانست جواب صریحی بدهد که چگونه نیروی دشمن وارد شهر شده است . فقط مدتی بعد معلوم شد که افراد قسمت « پریاسلاوسکی » که در برابر دروازه های جناحی شهر مستقر بود همگی چون مردگان مست بوده‌اند ، و اگر نیمی از آنها از پا در آمده و تقریباً نیمی دیگر قبل از آنکه ملتفت جریان شود ، باسارت نیروی لهستانی افتاد جای تعجبی نبود . قسمت‌های مجاور که از همهمهٔ یورش لهستانیها و زد و خورد از خواب بیدار شده بودند تا بخواهند دست باسلحه برده و بکمك آن قسمت بشتابند سپاهیان لهستانی از دروازه‌ها وارد شهر شده و عقب‌داران آنها تودهٔ زاپاروژیهای خواب آلود و نامنظم را

گلوله‌باران کرده بودند .

فرمانده دستور داد که همهٔ قزاقها گرد هم آیند و چون همگی جمع شدند و سر و صداها خوابید کلاه از سر برداشت و چنین گفت:

ــ خوب ، برادران پانها ، همگی میدانید که در هنگام شب چه اتفاقی رخ داده است . نتیجهٔ شرابخواری و مستی همین است که میبینید ! شما دیدید که دشمن چه رسوائی بر سرما آورده ؟ معلوم میشود شما عادت کرده‌اید که چنانچه جیرهٔ مشروبتان را دو برابر کنند باید بقدری در شرب آن افراط کنید که دشمنان عیسی نه تنها شلوار شما را از پایتان در آورند بلکه در برابر صورتتان عطسه بزنند و شما قادر به شنیدن صدای آنها نباشید .

قزاقها که همگی بگناه خود اعتراف داشتند سر بزیر افکنده ایستادند . تنها آتامان یکی از قسمتها که کوکوبنکو نام داشت بسخن آمد و گفت :

ــ گوش کن ، پدر . هرچند از هنگامیکه فرمانده در برابر همهٔ سپاهیان ایستاده و سخن میگوید صحیح و قانونی نیست که کسی از گفته‌هایش ایراد بگیرد و یا اعتراض کند اما چاره نیست و حقیقت باید گفته بشود . تو بناحق همهٔ سپاهیان عیسوی را بباد سرزنش و ملامت بسته‌ای . قزاقها در صورتی مقصر و خطاکار و حتی مستحق مرگ میبودند که در هنگام اردوکشی و یا نبرد و یا در حین انجام وظیفهٔ دشواری مستی میکردند . اما ما بدون اینکه کاری در دست داشته باشیم بیهوده در برابر این شهر بانتظار نشسته‌ایم . حتی روزه‌ای و یا پرهیز مذهبی دیگری هم در بین نبود . پس در اینصورت در هنگام بیکاری چگونه ممکن است انتظار داشت که انسان مشروب نخورد ؟

در این جریان کسی گناهی مرتکب نشده است . اما آنچه

مربوط بجریان دیشبی است ما بدشمنانمان نشان خواهیم داد که جمله برمردمان بیگناه و خواب‌آلود یعنی‌چه! قبل‌از این‌جریان ما آنهارا بخوبی کوبیده‌ایم اما اکنون دیگر چنان‌خواهیم کوبید که‌حتی‌پایشان‌را هم‌نتوانند بخانه‌شان برسانند .

گفته‌های آتامان قسمت ، موردپسند قزاقها قرارگرفت . آنها سرهای خم‌شده‌شان را راست کردند ، بعضی‌هاسررا به‌نشانه تصدیق تکان‌دادند وزمزمه‌کنان گفتند :

ــ کوکوبنکو خوب حرف زد !

تاراس‌بولبا نیز که‌قدری‌دورتر ازفرمانده‌ایستاده بود گفت:

ــ خوب ، فرمانده ، از قرار معلوم کوکوبنکو حرف حسابی زد ؟ دربرابرآن چه‌خواهی گفت ؟

ــ چه خواهم گفت ؟ خواهم گفت که خداوند پدری را که‌چنین فرزندی رابدنیاآورده است بیامرزد ! خواهم گفت که تنها ادای سخن‌ملامت‌آمیز زیادهم مهم و کار برجسته‌ای نیست ، بلکه اهمیت در این است‌که انسان بدون جنجال برپاکردن بمناسبت برخوردیکه دامنگیر دیگری شده است سخن‌گوید که ویراتشویق کند ، دلگرم سازد و همانطورکه مهمیز به اسب روح تازه‌ای میدمد این سخن نیز بوجودانسانی روح تازه‌ای بدمد . من هم قصد داشتم برای تسلی خاطر قزاقها چیزی بگویم ، اما چه‌بایدکرد که کوکوبنکو قبل‌ازمن باین فکرافتاد .

ازصفوف زاپاروژیها صدائی برخاست :

ــ فرمانده هم حرف حسابی زد ! خوب گفت ! حرف درستی‌زد !

فرمانده سخنان‌خودرا ادامه‌داده گفت :

ــ گوش‌کنید ، پانهای‌محترم ! تصرف‌استحکامات‌ودژهاو

بالاخزیدن از دیوارها ویااز زیر نقب زدن بطرف‌شهر ــ که شیوهٔ استادان بیگانهٔ‌آلمانی است ــ هم‌کارشایسته‌ای نیست‌وهم‌اصولاکار قزاق نیست . ازطرف دیگر ، آنچه بنظر میرسد ، نیروی دشمن با آذوقهٔ ناچیزی واردشهرشده ، زیرا تعداد ارابه‌هایشان بسیار کم‌بوده‌است وچون در شهر قحطی است ساکنین شهراین آذوقه‌را دریک‌نوبت تهش رابالاخواهند آورد و حتی کاه هم برای اسبها باقی نخواهد ماند . من نمیدانم ، بلکه یکی‌از مقدسینشان با دوشاخه‌ای چیزی از آسمان برای آنهاپرت‌کند واینراهم‌که‌تنها خدامیداند .چیزی‌که مسلم است عبارت‌از آن‌است‌که در هرحال از شهر خارج خواهند شد . پس‌در اینصورت نیروی‌ما باید به‌سه دسته تقسیم‌شود واین دسته‌ها درجاده‌هائی که‌به‌سه‌دروازهٔ‌شهرمنتهی میگرددمستقرشوند .

دستهٔ‌اول‌مرکب از سه‌قسمت درمقابل‌دروازهٔ اصلی‌ودسته‌ــ های دوم وسوم هریک مرکب از سه‌قسمت در مقابل دروازهٔ دست راست و دست چپ شهر قرارخواهندگرفت ، قسمت های « دیاد کیوسکی » و « کورسونسکی » درکمین خواهند نشست . قسمت تاراس‌بولبا نیزدرکمین خواهدبود . قسمت‌های «اشچربینوسکی » و«استب‌لیکوسکی» درکنار دست چپ زنجیر ارابه‌ها و قسمت‌های « تیتاروسکی » و« تیموشوسکی » درکنار دست راست آن بعنوان ذخیره مستقر خواهندشد . اکنون‌از میان‌قزاقها چندنفری راکه بددهن‌تر ازدیگران هستند انتخاب‌کنید که به‌برج وباروی شهر نزدیک‌شوند وفحش وناسزا حوالهٔ دشمن‌کنند . لهستانی‌هاطبیعت ابلهانه‌ای دارندــ در برابر دشنام فوری ازکوره در میروند ودر نتیجه ممکن است همین امروز برای مصاف‌دادن از شهر خارج شوند . آتامانهای‌قسمتها ،هریک‌کاملا مواظب‌قسمت خودباشید!

همه‌چیز را بادقت بررسی کنید ! چنانچه‌عدهٔ افراد قسمت کم و کسری دارد ازافراد باقیماندهٔ قسمت «پریاسلاوسکی» آنرا تکمیل کنید! همه‌چیز رادوباره بادقت بررسی نمائید ! برای‌خمارشکنی قزاقها بهر نفر یك جام مشروب ویك‌نان بدهید ! هرچندقزاقها ازآنچه که‌دیروز خورده‌اند بایدکاملا سیر باشندزیرا ـ حقیقت را نمیتوان نادیده گرفت ـ قزاقها دیروز باندازه‌ای پرخوری کرده بودند که من درتعجب هستم که چگونه بعضی‌ها شکمشان نترکیده‌است .

اکنون آخرین دستور مرا گوش کنید ! چنانچه‌میخانه‌چی ویاجهودی بیکی‌از قزاقها حتی یك جام‌عرق گندم بدهد من آن سگ را بدون چون وچرا از پاهایش وارونه بدارخواهم آویخت! اکنون برادران مشغول کارتان شوید !

چون فرمانده دستور هـای خود را بپایان رسانید ، همهٔ قزاقها تعظیمی کردند وباحترام وی‌بدون کلاه تامحل ارابه‌های خودرفتند وتنها هنگامیکه به‌ارابه‌ها رسیدند کلاه‌های خود را بر سرنهادند . قزاقها به‌مسلح شدن پرداختند ، شمشیرها و قمه‌های خود را آزمایش کردند ، ظرف های باروت خودرا ازکیسه های باروت پر کردند ، ارابه ها را بـرای آزمایش اندکی بحرکت آوردند و اسب هائی راکه بایددر محاربه شرکت جویندانتخاب کردند .

تاراس بولبا درحالیکه بسوی اردوگاه قسمت خود میرفت دراندیشه فرورفته بودوهر قدر فکرمیکرد نمیتوانست‌درك کند که برای آندره چه اتفاقی رخداده و چگونه است که وی پیدایش نیست . آیا لهستانیهااورا نیز اسیر کرده و دست وپابسته بشهر برده‌اند ؟ اما ، خیر ، چنین چیزی امکان نداشت زیـرا آندره کسی نبودکه زنده زنده دست دشمن بیفتد . امادر میان کشتگان

نیزجسد وی‌را نیافته‌بودند . تـاراس‌بولباهمچنان اندیشناك‌وغرق دردریای فکرپیش میرفت ـ او حتی‌صدای کسی که‌وی‌را ندامیداد نمی شنید .

اما اندکی‌بعد بخودآمد وچرخی‌خورد و پرسید :

ـ کیست ؟

یانکل یهودی دربرابرش ایستاد ومثل‌اینکه چیز مهمی‌را میخواهدبگوید باصدای‌لرزان ومرتعش گفت :

ـ فرماندهٔ محترم ، پان محترم ! من امروز درشهربودم!

تاراس‌بولبا یهودی را اندکی ورانداز کرد ودرحیرت‌بود که چگونه‌وی موفق شده‌است خود را بداخل‌شهر برساند . لـذا پرسید :

ـ کدام‌شیطان تورا بشهرراهنمائی کرد ؟

یانکل‌در پاسخ گفت :

ـ الساعه ، پان‌محترم ، همهٔ جریان راخواهم گفت . در سپیده‌دم چون‌صدای همهمه و تیراندازی قزاقها راشنیدم‌لباده‌ام راقاپیدم وبدون اینکه آنرا بتن‌کنم بسوی‌نقطه‌ای که جنجال برپا بود دویدم . درراه البته‌لباده‌ام‌را برتن‌کردم . شتاب من‌از این لحاظ بودکه‌میخواستم هرچه زودتراز سبب همهمه و تیراندازی قزاق‌ها باخبرشوم . من‌همچنان‌که باشتاب پیش‌می‌رفتم‌درست در حینی‌که آخریـن قسمت سپاهیان لهستانی وارد شهر میشدنـد به دروازهٔ آن رسیدم . نـاگهان مشاهده کـردم‌کـه دستهٔ سپاهیان « گالیاندویچ »که پایان ناحیهٔ « خورونژ » است از برابرم گذر میکند . من باپان‌آشنائی‌دارم‌ـ یعنی‌اکنون‌سه‌سال است‌که یکصد سکهٔ‌طلا بمن‌بدهکاراست . من‌ازپشت سرش‌باین عنوان که‌میخواهم بموضوع وام سروصورتی بدهم وارد شهرشدم .

تاراس بولبا باشگفتی پرسید :

– چطور ، وارد شهرشدنت کم بود ، حتی میخواستی پولی هم ازوی بستانی ؟ من در حیرتم که او چگونه دستور ندادتا ترا همانجا مانند سگی بداربیاویزند !

– چطور دستورنداد ! بخدا قسم که دستور داد مرا بدار بزنند وحتی سپاهیانش مرا گرفتند وطناب برگردنم افکندند، اما من بقدری التماس کردم که ولم کردند . البته من فهماندم که حاضر هستم برای مدتی از مطالبهٔ پول ، خودداری کنم وچنانچه از سایر پانها توانستم طلبهـا را وصول کنم باز هم باو پولی قرض بدهم . این پان «خورونژ» هرگز پولی در جیب ندارد . درست است وی خانه‌های رعیتی متعدد وملك و چهارقصر و دراستپ مقدار زیادی زمین دارد اما ازحیث پول درست به قزاقها میماند ـ یکشاهی پول در جیبش نیست . درحال حاضر هم چنانچه یهودیهای «برسلاو» بدادش نمیرسیدند و هزینهٔ تسلیحات خود و نفراتش را نمیپرداختند او نمیتوانست دراین لشگرکشی شرکت کند . بجهت همین بی‌پولیش بود که در «سیم» (۱) همراه نیافت .

تاراس بولبا حرفش را برید وگفت :

– خوب ، اینرا بگو، درشهر چه میکردی ؟ ازعدهٔ ما کسی را درآنجا دیدی ؟

– از ما ، چرا ! ازمادر (دوبنو) زیادهستند ! (ایتسکا) ، (راخوم) ، (سامویلو) ، (خایوالوخ) ، اجاره دار یهودی ...

تاراس باخشم فریاد زد :

– گورپدرشان ، سگها ! توچرا باذکر اسامی طایفهٔ جهود گوشهای مرا میآزاری! من ازتودربارهٔ زاپاروژیهای خودمان میپرسم .

(۱) دربعضی ازکشورها درقدیم مجلس «سیم» نامیده میشد.

– اززاپاروژیها کسی راندیده‌ام . من تنها پان آندره را در شهر دیدم !

تاراس بولبا فریاد برآورد :

– چطور ، آندره رادیدی ؟ کجا دیدی ؟ چطوردیدی ؟ در زندان بود ؟ در سیاه چال بود ؟ باو بی‌احترامی میکردند ؟ دست و پایش بسته بود ؟

– چه کسی جسارت میکرد دست وپای آندره را ببندد ؟ او اکنون یك فرد جنگجو و دلاور بسیار مهمی است . بخـدا قسم است که من نمیـدانستم ! سردوشی هایش طلائـی ، سرآستینش طلائی ، دور کـلاهش طلائی ، کمربندش طلائی ، همه ، همـه طلائی ، از سر تا پا طلا بود . همانطورکه درهنگام بهار وقتی که در باغ و بستان پرندگان نوائی برمیآورند وگلها و علفها عطر خود را باطراف پخش می کنند و خورشید ازآسمان برروی آنان میتابد درخشندگی پیدا می کنند پان آندره نیز در پوشش طـلائی خود تابنـدگی و درخششی داشت . حتی ویـوودا اسب گرانبهائیرا که دویست سکهٔ طلا ارزش دارد بوی بخشیده است .

تاراس بولبا خشکش زد وپرسید :

– لباس بیگانگانرا چرا پوشیده بود ؟

– خوب ، از قرار معلوم ، چون آن لباسها بهتر از لباس خودش است بهمین جهت هم آنها را پوشیده بود ... درضمن سوار بر اسب میآید ، میرود ، دیگران هم می آینـد ، میرونـد ... بدیگران چیزهائی میآموزد ، دیگران هم باو چیزهائی می‌آموزند ... درست یك پان لهستانی حسابی شده است !

– خوب، اینرا بگو، چه کسی ویرا واداربا ین کار کرده است؟

– من نمیتوانم بگویم که کسی ویرا وادار کرده باشد .

مگر شما خبر ندارید که او بامیل خود نزد آنها رفته است ؟

— کی ؟

— پان آندره .

— چگونه نزد آنها رفته است ؟

— خیلی ساده ! وی بلهستانیها ملحق شده است و آنها نیز اورا کاملا خودی میدانند .

— دروغ میگوئی ، سگ !

— چگونه ممکن است که من دروغ بگویم ؟ مگر من ابله هستم که دروغ بگویم ؟ مگر من قصد دارم باسرم بازی کنم ؟ مگر نمیدانم که یهودی را چنانچه درحضور پان دروغی بگوید بیدرنگ بدار خواهند آویخت ؟

— پس ازحرف تو ، چنین برمی‌آید که آندره میهن و آئین خودرا فروخته است ؟

— من دربارهٔ اینکه وی چیزیرا فروخته باشد صحبتی نکردم من فقط گفتم که او بلهستانیها ملحق شده است .

— دروغ میگوئی . جهود لعنتی ! چنین چیزی دردنیای مسیحیت هرگز دیده نشده است ! تو اشتباه میکنی ، سگ !

— چنانچه من اشتباه بکنم ، خداوند دوچشمم را کور کند. بگذار همه بقبر پدرم ، مادرم ، پدرپدرم ، پدر مادرم آب دهان بیندازند . اما چنانچه پان مایل باشند من حتی میتوانم علت رفتن پان آندره را باز گویم .

— بگو !

— ویوودای دوبنو دختر زیبائی دارد خدایا . ایندختر چقدر زیباست !

یهودی درحالیکه این سخنانرا ادا میکرد گوئی بخواهد

زیبائی آن دوشیزه را مجسم سازد بازوانشرا هرچه بیشتر باز ، ودیدگانشرا تنگ کرد ، دهانشرا کج کرد گوئی میخواهد چیز خوش طعمی را مزمزه کند . سپس گفت :

— بله ، پان آندره بخاطر ایندختر زیبا بصفوف لهستانی‌ها پیوست . هنگامی که انسان عاشق میشود ، درست بچرم تخت کفش که مدتی درآب خیس خورده است میماند و آنرا میتوان بهرطرف که لازم باشد خم کرد .

تاراس بولبا سخت غرق اندیشه شد . بیادآورد که نفوذ زن ناتوان تا چه اندازه زیاد است وچگونه اشخاص مقتدر بسیاری را ازبین برده ونابود کرده است . از طرف دیگروی بیاد آورد که طبیعت آندره نیز دربرابر زن چقدر حساس ومستعد است. وی همچنان مانند مجسمه ، درهمان نقطه میخکوب شده بود وحرکت نمیکرد .

یهودی دوباره بسخن آمد :

— گوش کنید ، پان ! من همهٔ جریانرا برای شما بازخواهم گفت و ازشما چیزی پنهان نخواهم کرد !

همین که من متوجه همهمهٔ سپیده دم شدم ودیدم که عده‌ای وارد شهر میشوند ، برای احتیاط رشتهٔ مرواریدی هم همراه خود برداشتم . زیرا میدانستم که درآن شهر زنهای زیبا واصیل زیاد هستند وهرجا که زن زیبا باشد ، حتی اگر برای خوردن چیزی نداشته باشند بازهم خریدار مروارید خواهند بود . این بود که چون سپاهیان پان (خورونژ) مرارها ساختند شتابان خود را بخانهٔ ویوودا رساندم و درآنجا همه چیزرا ازکلفت تاتار جویا شدم . وی میگفت: (همین که زاپاروژیها راسرکوب کردند، پان ـ آندره عروسی خواهد کرد. وی قول داده است که زاپاروژیها رااز اینجا براند) .

تاراس بولبا فریاد زد :

ـ وتو زادهٔ شیطان ، او را در همانجا نکشتی ، نیست و نابودش نکردی ؟

ـ برای چه بکشم ؟ او با اراده‌ومیل‌خود بلهستانیها ملحق شده‌است ! اوچه تقصیری دارد ؟ درآنجا باو خوشتر میگذرد و باین سبب هم بآنجا رفته است .

ـ اما، این‌را بگو! تواوراشخصاً دیدی ؟ بااوروبروشدی؟

ـ بخداوند سوگند یادمیکنم که با او روبروشدم!چه‌دلاور پر افتخاری ! خداوند باو سلامتی بخشد . او فوری مرا شناخت و چون باو نزدیك شدم، بدون مقدمه بمن گفت ...

ـ چه گفت ؟

ـ وی نخست انگشتش‌را تکان‌داد وسپس گفت: (یانکل !) من پاسخ دادم : (بله ، پان‌آندره !) وی گفت : (یانکل ! به پدرم ، ببرادرم ، و به همهٔ زاپاروژیها بگوکه نه‌دیگر پدرم پدر من ، ونه برادرم برادر من ، ونه رفیقم رفیق من باشند و من با همهٔ‌آنها خواهم جنگید . باهمهٔ آنها نبرد خواهم کرد !)

تاراس‌بولبادرحالیکه‌ازخودبیخود شده‌بود فریاد برآورد:

ـ دروغ میگوئی . یهودی شیطان ! دروغ میگوئی،سگ! توهمان هستی که‌عیسی‌رامصلوب کردی ، توهمان‌هستی که خداوند لعنتت‌کرده است! من ترا میکشم ، شیطان ! زود از اینجا دور شو ، وگرنه مرگ تو حتمی است !

تاراس‌بولبا این‌را بگفت ودست‌به‌شمشیر برد ، یهودی‌وحشت زده به‌پاهای‌نازك‌وخشکیدهٔ خود متوسل شد و بگریخت . همچنان بدون اینکه باطراف توجه‌کند ازاردوگاه قزاقی گذشت‌ودردشت پهناور مشغول دویدن شد ، درصورتی‌که تاراس بولباچون درست

وصحیح نمیدانست که‌انسان‌در نخستین‌وهلهٔ خشم‌هرکه‌به دستش‌برسد اورا مورد حمله قرار میدهد ازدنبال‌کردنش منصرف شد .

دراین لحظه بیادآوردکه شب پیش خواب‌آلوده آندره را بازنی دیده بودکه از منزلگاه قزاقها گذر میکرد . سر سپید او بپائین خم شد و اندیشه‌های تلخی وی را احاطه‌کرد اما باز هم نمیتوانست باورکندکه چنین حادثهٔ ننگ‌آوری رخ داده باشد و فرزند او بآئین و روح ملت خود خیانت کند .

سرانجام بقسمت خود رسید ، قسمت را بسوی کمینگاه که در جنگلی واقع بود وقزاقها هنوز آن‌را آتش‌نزده‌بودندهدایت کرد . زاپاروژیها چه پیاده و چه سوار بسوی سه جاده‌ای که به دروازه‌های شهر منتهی میشد روانه شدند . یکی پس از دیگری قسمتها ،اومانسکی ، پوپوویچسکی ، کانوسکی ، استب‌لیکوسکی، نزامایئوسکی ، گورکوزیو ، تیتاروسکی ، و تیموشوسکی بسوی پست‌های‌خود رفتند. همهٔ‌قسمتها برای نبردصف‌آرائی کرده‌بودند.

تنهاقسمت پریاسلاوسکی که‌شب پیش تارومار شده‌وآتامان آن‌ـ‌خلیب‌ـ بدون شلوار ولباس روئی خودرا در مرکز فرماندهٔ دشمن یافته بود در صفوف قزاقها دیده نمیشد . بزودی نیروهای لهستانی نقل‌وانتقال و حرکت قزاقها را مشاهده‌کردند،دربالای خندق شهرگرد آمدند و در برابر دیدگان قزاقها صحنهٔ جالب وزنده‌ای را بوجودآوردند . زیراجنگجویان لهستانی باللباس وآرایش‌خود یکی ازدیگری زیباتر مینمودند . کلاه‌خودهای‌مسی آنهاکه باپرهای سفیدقو زینت شده‌بود چون خورشیدهای‌بیشمار میدرخشید و برق میزد . بعضیها هم‌کلاه‌های سرخ و یا آبی رنگ داشتند که‌آنرا یکوری بسرگذاشته بودند . روپوشهای‌آنها که آستینهایش بالا می رفت بانقش ونگارهائی ازنخ طلائی و یا

نخ معمولی زینت شده بود . برخی شمشیرها ویاسلاحهای دیگرشان را باسنگها ونگین‌های قیمتی آرایش داده بودند ، خلاصه همهٔ آنها ظاهر بسیار آراسته‌ای داشتند . جلوتر از همه فرماندهٔ نیروهای (بودژانو) که کلاه سرخ رنگ طلا دوزی شده‌ای برسر داشت با تکبر و غرور قرار گرفته بود . او شخص بسیار تنومندی بود . قدش بلندتر ازسایرین بود واز لحاظ فربهی هم بالادست نداشت. روپوش گرانبهایش گوئی بزور اندام گنده‌اش رادرخودجاداده بود. درقسمت دیگری از خندق که به دروازه‌های پهلوئـی شهر نزدیك بود وفرماندهٔ دیگری که قد کوچك واندام بسیارخشکیده‌ای داشت، قرار گرفته بود . از زیر ابروان پرپشتی چشمهـای کوچك وتند وتیزی دیده میشد واو باچالاکی خودرا بهرسو میرساند وباتکان دادن دستهای خشك ولاغرش به‌سپاهیان فرمان میداد . ازحرکات او معلوم بود که علی رغم جثهٔ کوچکش بر فنون جنگی تسلط کامل دارد . قدری آن‌طرفتر پان (خورونژ) که قد بسیار درازوسبیلهای انبوهی داشت ایستاده بود . او از لحـاظ زیبائی گوئی هیچگونه نقصی نداشت . پان (خورونژ) ازقرار معلوم باده گساری وتفریح وخوشگذرانی‌را زیاد دوست میداشت . در پشت سر او عدهٔ زیادی از اشراف خرده‌پا دیده میشدند که باپول خود ، یا با استفاده از خزانهٔ پادشاهی ویا ازطریق گروگذاشتن هرآنچه که در خانه‌ها وقصرهای پدری‌شان‌یافت میشد باپول یهودیها خودرامسلح‌ساخته و برای نبرد آماده شده بودند . همه جور آدمی درآنجـا پیدا میشد . اگرچه گاهی اتفاق میافتاد که عده‌ای ازآنها حتی برای مشروب پولی در دست نداشته باشند امـا خود را برای جنگ و محاربه بطرز شایسته‌ای آماده نگه میداشتند .

صفوف قزاقها دربرابر دیوارهای شهر ساکت وبی‌حرکت

ایستاده بود . آنها باطلا آلات زینت‌نشده بودند . تنها گاهی روی دستهٔ شمشیری ویا قنداق تفنگی تکه طلائی دیده میشد . وانگهی قزاقها خوش نداشتند هنگام جنگ ظاهرخودرا باتجمل بیارایند. آنها جوشن وبالاپوش‌های ساده‌ای برتن داشتند وکلاه‌های پوستی سیاهشان که قسمت بالای‌آن سرخ رنگ بود مساحت زیادی را با رنگهای سرخ وسیـاه خود آراسته‌بودند .

دونفر ازقزاقها ازصفوف خود خارج وقدری بدیوارهای شهرنزدیك شدند . یکی ازاین قزاقها کاملا جوان بود ودیگری مسن‌تر مینمود اماهردو ازقزاقهائی بودند که زیر حرف کسی‌در نمی‌ماندند وبهمان اندازه که حاضرجواب وبد دهن بودندبهمان اندازه نیز قزاق‌خوبی بشمار میرفتند . قزاق اولی ، اوخریم‌ناش و دومـی ، میکیتاگولوکوپیتنکـو ، نـام‌داشت . از پشت‌سر آنهـا قزاق دیگری نیز که دمیدپوپوویچ نام داشت از صف خارج شد . قزاق تنومندی‌بود که درزیردیوارهای‌شهر «ادریاناپول» روزگار سختی‌رادیده بود و درحالی‌کـه سر و سبیلهایش‌کاملا سوخته بود خود را به‌سچ رسانده ودر آنجا دوباره‌کاکل وسبیلهـای انبوه و سیاهی بهم زده بود . او نیزاز لحاظ حاضر جوابی‌وگفتن‌سخنان نیشدار نظیر نداشت . چون قدری بدیوار نزدیك شد بـا صدای بلندفریاد زد :

ـ آهای‌کاتولیکها ، اگر چه همهٔ سپاهیان شما پیراهنهای سرخرنگ بتن‌دارند ؛ اما من‌میخواهم بدانم‌خون آنها نیزبهمان اندازه سرخ است ؟

فرماندهٔ فربه و درشت اندام ازبالافریاد زد :

ـ من‌بشما نشان‌خواهم‌داد! دست‌وپای‌همه‌تان‌راخواهم بست! ترسوهای پست ، اسلحه و اسبتانرا زود بما تسلیم کنید ! دیدید

چگونه رفقایتانرا دست و پا بسته اسیر کردیم ؟ اسیران زاپاروژی را بالای خندق بیاورید تا رفقایشان تماشا کنند !

طبق دستور فرمانده ، زاپاروژیها را که همگی طناب پیچ بودند ببالای خندق آوردند . آتامان (خلیب) جلوتر از سایرین بود . وی شلوار بپا نداشت ولباس روئی هم بر تنش دیده نمیشد ـ او را باهمان وضع درحال مستی گرفتار کرده بودند . بسبب عریان بودن بدنش وهم ازلحاظ اینکه چون سگ خواب‌آلودی باسارت لهستانیها درآمده بود ازروی شرمندگی سرشرا بزیر افکنده بود درمدت یکروز موهای اوبکلی سفید شده بود .

قزاقها از پائین فریاد زدند :

ـ اندوهی بخودراه مده ، خلیب ماترا آزادخواهیم کرد !

آتامان (باراداتی) نیز فریاد برآورد :

ـ دوست من ، زیادفکر نکن ! توتقصیری نداری که برهنه اسیرت کرده‌اند . برای هر کس دیگری هم ممکن بود بدینطریق بدبختی روی نماید . اما آنها باید شرم کنند که ترا با آنوضع به معرض نمایش گذاشته‌اند ، بدون آنکه بطرز شایسته ای بدنت را بپوشانند .

(گولوکوپیتنکو) دیدگانشرا بخندق دوخت وفریاد زد :

ـ شما ، معلوم میشود ، که در برابر خفتگان سپاهیان دلاوری هستید !

در پاسخ ازبالا فریاد زدند :

ـ کمی صبر کنید ، خواهید دیدکه چگونه کاکلهای سرتان را از بیخ خواهم کند ؟

(پوپوویچ) درحالی که درنزدیکی دیوارها بااسبش چرخی خورد فریاد زد :

ـ اما من بسیار مایل بودم ببینم که آنها کاکل‌های مارا چگونه میبرند .

سپس رو بقزاقها کرد وافزود :

ـ اما کی میداند ؟ ممکن‌است گفتهٔ لهستانیهاحقیقت‌داشته باشد ! زیرا چنانچه آن شکم‌گنده آنهارا بسوی‌نبرد هدایت کند همه‌شان درامان خواهند بود .

قزاقهاچون میدانستند که (پوپوویچ) از گفتن عبارت‌اخیر منظوری دارد پرسیدند :

ـ چگونه درامان خواهند بود ؟

ـ خیلی‌ساده ! همهٔ لشگر لهستانی درپشت اوپنهان‌خواهند شدواز پشت‌شکم‌او‌حتی‌با نیزه هم‌نمیتوان‌یکی‌از‌آنها را‌گیرآورد !

قزاقها از اینحرف بخنده درآمدند . اما در همین لحظه فرماندهٔ قزاقها فریاد زد :

ـ زود خودتان را از دیوار و خنــدق شهر کنار بکشید، زود باشید !

معلوم شدهمانطور که قزاقها پیش‌بینی کرده بودندلهستانی ها براثر حرفهای نیشدارآنها ازکوره در رفته وفرماندهٔ شکم‌گنده بادست اشاره‌ای کرد . اماچون ازبالای خندق تیراندازی آغاز شد قزاقها خود را کنارکشیده بودند .

در بالای خندق همهمه‌ای برخاست . خود ویــوودای پیر سوار براسب نمایان گشت . دروازه‌ها گشوده‌شد ونیروی لهستانی ازشهر بدرآمدند . پیشا پیش همه سواره نظام بــا صفوف مرتب حرکت‌میکرد ، سپس‌سپاهیان‌خوش‌پوش، پشت‌سرآنها نیزه‌دارانی که‌از سرتاپا زره پوشیده بودند وهمهٔ سپاهیان کــلاه خود دار . بدنبال آنهادسته هــای مختلف اصیلزادگان دیده میشدند که هر

یك ازآنهابا نوکران وهمراهان خودجداگانه پیش می‌آمد واز روی تکبرحاضرنبودندبادسته‌های‌دیگرو یا صفوف منظم سپاهیان تماس گیرند. سپس دوباره چندین‌ردیف سپاهی‌منظم ازشهرخارج شد ، بعدپان (خورونژ) باهمراهانش ، پشت سرآنهابازچندردیف سپاهی ودر پی‌آنها فرماندۀ درشت‌اندام وچاق‌و بالاخره‌آخراز همه فرماندۀ قدکوتاه خشکیده،شهررا بدرود گفتند .

فرمانده بانگ بر آورد .

فرصت‌ندهید ، فرصت ندهید کـه‌صف آرائی کنند ! همۀ قسمتها دفعتاً برروی‌آنها بریزید ! سایردروازه‌ها راترك کنید ! قسمت (تیتاروسکی) ازاین‌جناح حمله‌کن. قسمت (دیادکیوسکی) ازجناح دیگر بحمله بپرداز. قسمت‌های (کوکوبنکو)و(پالیوودا) دشمن‌را ازعقب سربکوبید . صفوف‌دشمن‌را درهم بشکنید ، آنها را ازهم جدا وپراکنده کنید.

قزاقها ازهمه طرف به‌یورش پرداختند وصفوف‌منظم‌دشمن رادرهم پاشیدند وخودشان‌هم‌با آنها مخلوط شدند. وضع‌چنان‌شد که دیگرفرصتی‌برای استفاده از تفنگ و تیراندازی باقی‌نماند وطرفین تنهابا شمشیر و نیزه بجان هم‌افتادند . همه‌باهم مخلوط شده‌و تودۀدرهم وبرهمی را تشکیل دادند ، هریك برای زور-آزمائی فرصت‌های مناسبی‌دردست‌داشت (پوپوویچ) سه‌نفرسپاهی معمولی را با نیزه بهلاکت رساند و دو نفر از بهترین دلاوران اصیلزاده را ازاسب سرنگون‌کرد وضمناً گفت :

ـ عجب اسبهای خوبی‌هستند . من‌مدت‌مدیدی‌بود که‌آرزو میکردم صاحب‌چنین اسبهائی‌بشوم .

اسبهارا بسوی دشت‌راندو به‌چندنفرقزاقی که درآن‌حوالی ایستاده‌بودند دستورداد که آنهارا بگیرند . سپس دوباره بوسط

کارزار برگشت و سروقت اصیلزادگـانی کـه اسب سرنگونشان کرده بودرفت . یکی‌از آنهاراکشت‌ویکی‌دیگر راکمندبگردنش افکند ویك سرکمند را بزین اسبش بست ودرطول دشت به اسب دوانی‌پرداخت . درعین حـال فرصت کرد که شمشیرنگین‌دار وپر بهای اصیلزادۀ لهستانی وهمچنین کیسۀ‌پرازسکه‌های‌طلای‌ویرا که به‌کمرش آویخته‌بود تصاحب‌کند .

یکی‌از قزاقهای جوان که(کوبیتا) نام داشت‌با اصیلزادۀ دلاوری مصاف‌داد . مدت‌مدیدی آنهایکدیگر راکوبیدند وسپس باهم‌گلاویزشدند . قزاق‌بالاخره بردشمن‌پرزور فایق‌آمدوخنجر ترکی‌تیزش را درسینه‌اش فرو برد ، اماچون مواظب‌نبود تیری به‌پشت گردنش نشست واونیز ازپای‌درآمد. دلاوری که کوبیتای جوان را باگلوله از پای درآورد یکـی از معروفترین پانهای لهستانی وازخانوادۀ‌کینازی قدیمی‌بود . هیکلش بدرخت سفیدار موزونی میماند و در حالیکه روی اسب زرد رنگی قرارگرفته و بهرسو میتاخت ، دراین نبرد دلاوری بسیاری ازخود بروز داد . دونفر زاپاروژی‌راباضربۀ شمشیرش‌بدونیمه کرد . فئودور کورژ-قزاق شجاع را بااسبش‌بزمین‌گوبید وسپس‌اسب‌را باتیرزد وخود کورژراکه درزیراسب بودبانیزه بهلاکت رساند . سرودست بود که‌باشمشیرش قطع‌میکرد . دراین لحظه نگاه آتامان‌کوکو بنکو بروی افتاد وچون دلاوری اورا دید فریادزد :

ـ من میل دارم باچنین حریفی دست وپنجه‌نرم کنم .

پس از آن اسبش را بتاخت به پشت‌سرپان لهستانی‌رسانید چنان فریادی‌زدکه همۀ سپاهیان اطراف ازآن‌صدای غیر انسانی لرزه‌براندامشان‌افتاد . پان‌لهستانی‌برآن‌شد که اسب‌برگردانیده باکوکوبنکوروبرو شود . اما اسب که ازفریادکوکوبنکووحشت

زده بنظر می‌آمد ، نه‌تنها اطاعت نکرد بلکه ناگهان بسوئی جهید. درهمین لحظه کوکوبنکو تفنگ‌را بکار انداخت و گلولهٔ آن به‌پشت پان اصابت کرد ، پان ازاسب بزمین غلتید وهرچند دستش‌دیگر نیروی بلند کردن شمشیر را نداشت باوصف این باز تلاش میکرد که به‌کوکوبنکو دست یابد ، اما کوکوبنکو به‌وی مجال نداد و قمه‌اش را چنان بدهان او فروبرد که دندانهایش کنده‌شد، زبانش دونصف گردید وقمه ازپشت گردنش بدر آمد و سخت بزمین فرو رفت . خون ازدهان او فوران میکرد ولباس زردرنگ طلادوزی شده‌اش را رنگین می‌ساخت ، کوکوبنکو دراین حال وی را ترک کرد وباافراد قسمت خود بسوی دستهٔ دیگری‌از دشمن یورش برد.

دراین بین آتامان‌قسمت (اومانسکی) ـ باراداتی به نقطه‌ای رسید که جسد پان لهستانی افتاده بود . وی چون جسد را بدید فریاد زد :

ـ به ، زین و برگ و اسلحهٔ این‌را چرا بر نداشته اند ! من با دست خودهفت‌نفر ازاین اصیل‌زادگان را بهلاکت‌رسانده‌ام اما هیچکس را به تجمل وپرثروتی این‌یکی ندیده‌ام .

طمع بروی چیره گشت ، خم شد تا اشیاء گرانبهای پان‌را بردارد . خنجر مرصع لهستانی رابرداشت ، کیسهٔ‌سکه‌های‌طلارا ازکمربندش بازکرد ، کیف ظریفی راکه درآن‌موهای‌دوشیزه‌ای بعنوان یادگاری دیده میشد دردست گرفته بود . درهمین‌لحظه‌ـ باراداتی ملتفت‌نشد که‌پان (خورونش) یعنی سلحشور مشروب‌خوری که خوداودوبار ویرا ازاسب سرنگون ساخته بود اسب‌را ازپشت سر بسویش میراند . اوباشمشیر ضربت محکمی بگردن خمیده‌اش وارد ساخت . طمع ، قزاق را به‌عاقبت شومی دچارکرد . سراو بطرفی غلتید وبدن بی‌سرش زمین را آبیاری کرد . روح مخوف

قزاقی بسوی بلندیها به‌پرواز درآمد درحالیکه اخم برجبین‌داشت ودر حیرت بود که چگونه باین زودی وآسانی ازپیکری نیرومند به‌بیرون رانده شده است . پان (خورونش) فرصت آن را نداشت که کاکل سرآتامان راگرفته آن را بزین خود ببندد زیراانتقام جوی مهیبی سررسید .

مانندبازی که درآسمان مشغول‌شناوری‌است وپس‌ازپیمودن چنددور با بالهای‌نیرومند خودناگهان درنقطه‌ای‌سیخ‌میایستدوسپس مانند تیری بسوی کبك ماده‌ای‌که در روی جاده بصدا در می آید سرازیــر میشود اوستاپ پسر تاراس‌بولبا بسوی پان (خورونش) حمله‌برد وکمندرا بگردنش افکند . چهرهٔ پان(خورونش) براثر فشارحلقهٔ بیرحم کمند بیش ازپیش بسرخی گروید و هرچند وی از تپانچه‌اش‌تیری‌خالی کرد امااز آنجائیکه قادرنبوددرست نشانه گیری کند گلوله بهدررفت. اوستاپ درهمانجااز زین‌اسب‌پان (خورونش) کمندابریشمینی راکه وی‌برای اسیرکردن قزاقها تهیه دیده بود بازکرد وباهمان کمند دست‌وپایش‌را بست و سرکمند را به‌زین‌اسب خودوصل کردو جسد اورا ازیك‌سر دشت تاسر دیگرکشاند و در ضمن‌با صدای بلند بافراد قسمت (اومانسکی) خبرداد که برای برگزاری آخرین احترامات دربارهٔ آتامان خودبنقطه‌ای که‌جان سپرده‌بود بروند .

افرادقسمت «اومانسکی» چون‌از مرگ آتامان‌خودباخبر شدند ازجنگ دست‌کشیدند وبرای‌بردن جسد روانه شدند . در همانجا در اطراف جسد آتامان خودبمشورت پرداختند تاکسی‌را بفرماندهی‌قسمت برگزینند . سرانجام‌چند نفری‌چنین نظردادند:

ـ بنظرما مشورت زیادهم موردی ندارد . بهتراز هرچیز اینست که‌اوستاپ ـ پسر بولبارا به آتامانی برگزینیم . درست‌است

وی‌از همه‌ما جوانتراست ، اما درعوض منطق‌و فکر او دوست به منطق‌و فکرپیرمردان آزموده میماند .

اوستاپ ، کلاه‌را ازسر برداشت ، ازآنها ـ از رفقای‌قزاق خود ـ سپاسگزاری کرد و چون فرصت تنگ بود دیگر بتشریفات معمولی نپرداخت وجوانی‌یا عدم‌تجربه را بهانه نیاورد پس آنانرا بیدرنگ بسوی‌دشمن بردودر عمل برایشان ثابت ومدلل ساخت که بیهوده ویرا بآتامانی خودبرنگزیده‌اند .

لهستانیها احساس کردندکه موقعیتشان رضایتبخش نیست لذاعقب نشینی کردند وقصد داشتندکه درگوشه‌ای ازدشت دوباره گردهم آیند .

دراین هنگام فرماندهٔ کوچك وخشکیده به‌نفرات تازه‌نفس خود دستورتیراندازی داد . اما گلوله‌ها به‌افراد قزاق صدمه‌ای نرساند . بلکه بیشتربپهلوی گاو های نر که با نگاه‌های وحشیانـه میدان نبردرا ورانداز میکردند اصابت کرد . گاوها از ترس و وحشت و درد دیوانه وار بسوی اردوگاه قزاقها حمله‌ور شدند ، ارابه‌هاراشکستند وهرچه‌در راهشان بودلگدکوب کردند . امادر این بین‌افراد قسمت‌تاراس بولبا ازکمینگاه خودخارج شدندوبا هیاهو وجنجال بسوی گاوهای نرشتافتند . گله‌وحشی گاو های‌نر از هیاهوی‌قزاقها بوحشت‌آمدندو مسیرشان را تغییر دادند وبسوی سپاهیان وسواره‌نظام لهستانی‌روی آوردنـد . در راه بـا هرچه مصادف میشدند ، چه‌پیاده‌و چه سواره نظام‌همه را درهم‌میریختند، لگدکوب میکردند وازهم میپاشیدند .

زاپاروژیها فریاد میزدند :

ـ متشکریم ، متشکریـم ، گاوها ! از هنگـام اردوکشی وظایف بخصوصتان‌رابخوبی انجام‌دادیدواکنونهم درجنگ وستیز

انجام‌وظیفه میکنید !

قزاقها بانیروی تازه‌ای‌بسوی‌دشمن یورش‌بردند واین‌بار، ازسپاهیان دشمن عدهٔ‌زیادیرا بهلاکت‌رساندند . دراین زدوخورد بسیاری ازافراد قزاق‌شجاعت ودلاوری شایانی بخرج‌دادند :

لهستانیهاچون‌موقعیت‌را نامساعد و خطیر دیدندپرچمشان‌را افکندند ودستور دادندکه دروازه‌های شهررا بازکنند . و چون لنگه‌های آهنکوبی‌شدهٔ دروازه‌با صدای‌گوش خراشی بکناررفت سپاهیان درهم‌برهم‌و گردآلودلهستانی‌همانطوریکه گلهٔ‌گوسفندی به آغل خود وارد شود شتابـان و سراسیمه خود را داخـل شهر انداختند . عده‌ای از زاپاروژیها برآن‌شدندکه‌آنهاراتعقیب‌کنند، امـا اوستاپ افرادقسمت خودرا ازکاربازداشت و گفت :

ـ برادران ، پانها ، خودتان را از دیوارها دورکنید ، بشتابید ! درکناردیوار ایستادن‌خطرناکاست .

درهمین بین‌لهستانیها از بالای دیوار هـا هر چه بدستشان میافتاد برسرزاپاروژیها فرومیریختند . چنـانکه عده‌ای‌ازقزاقها آسیب‌دیدند .

فرماندهٔ قزاقهاکه ناظر جریان‌بود به‌اوستاپ‌نزدیك شدو ازروی رضایت گفت :

ـ توهر چند آتامـان تازه‌کاری‌هستی‌اما درواقع‌باکاردانی وتجربه‌پیرمردان ، قسمتت‌را اداره‌میکنی !

درهمین‌لحظه تاراس‌بولبا سرش‌را برگرداندتاآتامان‌جدید قسمت (اومانسکی) راببیندکه‌کیست وچون اوستاپ‌راکه سواربر اسب‌از جلوقسمت درحرکت بودوعصای آتامانی رادردست داشت مشاهده‌کرد ازحیرت گفت :

ـ عجب ، این توهستی ؟

سپس خوشحال و شادمـان از پانهای قسمت (اومانسکی) بمناسبت افتخاریکه نصیب فرزندش کرده بودند سپاسگزاری کرد.

زاپاروژیها بسوی اردوگاه خودمیرفتند که دوباره سپاهیان لهستانی در بالای خندق نمایان شدند . اما اینبار لباسهای شان پاره پاره بود وخون خشکیده روی روپوشهای گرانبهایشان دیده میشد و کلاه‌خود های زیبای مسی آنها بگرد آلوده بود .

زاپاروژیها از پائین فریادزدند :

ــ خوب ، چطورشد ؟ دست و پای مارا خوب بستید ، اینطور نیست ؟

فرماندهٔ شکم گندهٔ لهستانی در حالیکه طنابی را به آنها مینمود فریادزد :

ــ با این ، با این دست وپایتان را خواهم بست !

مدتی سپاهیان گرد آلود و خسته بیکدیگر دشنام دادند و حرفهای نیشداری درمیا نشان ردو بدل شدتا اینکه سرانجام یکدیگر رارها کردند وازهم دور شدند . بعضی ها که ازنبردو زد وخورد بسیار خسته بودند باستراحت پرداختند . برخی‌هم روی جراحت‌هایشان خاك میریختند ودستمالها ویالباسهای گرانبهائی را که از دشمن به‌غنیمت برده بودند. پاره کرده به‌زخمشان‌می‌بستند . عده‌ای هم که تازه نفس‌تر ازدیگران بودند بدفن وکفن مردگان دست‌زدند . با دشنه‌ها ونیزه‌های‌خودزمین رامیکندند ، خاك را با کلاه از قبرهائی که کنده بودند بیرون میریختند وسپس اجساد قزاقها راکه شرافتمندانه‌جان داده بودند درقبرجـای میدادند و برای اینکه کلاغها و یاعقابها چشم آنهارا درنیاورند قبرهـا را خوب با خاك میپوشاندند . اجساد لهستانیها را نیز بدمهای اسبان‌خود بسته ودر حالیکه به‌پهلوی اسبها شلاق میزدند آنها را دردل دشت پردامنه

میراندند . اسبها دیوانه وار از روی شیارها ، تپه‌ها ، چاله‌ها و نهرها تاخت وتاز میکردند وجسدهای خون‌آلود وگرد و خاکی لهستانی‌را ازپشت سر خودمیکشاندند .

سپس چون غروب نزدیك شد ، قزاقهای قسمتها دور هم گرد آمدند و مدت مدیدی دراطراف جریانات روز، دلاوریها و پیروزیهای خودسخن راندند تاکه‌این دلاوریها راچون‌داستانهای زنده‌ای برای آیندگان به‌نسلهای‌خود بسپارند .

مدتی ازشب میگذشت اماکسی درفکر خواب نبود. تاراس بولباکمتر از دیگران میل بخواب داشت . وی در اندیشه فرو رفته بود و نمیتوانست درك کندکه چرا آندره را درمیان صفوف دشمن نیافته بود. آیا وجدانش‌اجازه نداده بودکه علیه خودیها اسلحه بردارد ویاکه گفته‌های یهودی حقیقت نداشته‌است وآندره نیز اسیروزندانی است . اما درهمان لحظه تاراس بولبا بیادآورد که طبع وقلب آندره دربرابر جنس‌زن بی‌اندازه مستعد وناتوان است‌وزن‌بآسانی میتواندباسخنان‌شیرینش ویرا مجذوب ودلباختهٔ خود سازد . اندوه قلب پیرمردرا فشرد ودراعماق سینه علیه‌این زن لهستانی‌که پسرش را فریفته بود سوگند هولناکی یادکرد . تاراس بولبا سوگندش‌را بطورحتم عملی میکرد : وی‌بدون‌اینکه به‌زیبائی‌آن زن اعتنائی داشته باشدگیسوان انبوه و پرپشتش را می‌گرفت ودربرابر دیدگان همه‌قزاقها طول وعرض دشت را با اسب می‌پیمود . سینه وشانه‌هائی‌راکه مانند برف قله‌های‌کوه‌برق میزندروی زمین پرخار وخاشاك می‌کشاند و خونین وگردآلود میکرد . بدن زیبای اورا خرد می‌کرد وپاره‌های آن را بهرسو می‌افکند .

اما تاراس‌بولبا غافل از این بودکه خداوند چه چیزی را

برای فردای او پیش بینی ومقدر کرده است .

وی سرانجــام خوابش برد اما ســایر قزاقها هنوز هم به صحبت خود ادامه میدادند ونگهبانان هوشیاردر کنارتل‌های آتش قرار گرفته بدون‌اینکه‌چشمهایشان‌را برای لحظه‌ای، هم‌بگذارند بادقت اطراف را میپائیدند .



روز بعد هنوز ظهر نشده بودکه همهٔ زاپاروژیها دسته‌هائی تشکیل داده دور هم گرد آمدند .

ازسچ خبررسیده بودکه تاتارها با استفاده ازغیبت قزاقها بآنجا حمله‌ور شده و هستی زاپاروژیها را غارت کرده‌اند . علاوه براین به‌خزانهٔ نظامی زاپاروژیها نیزکه در مکانی مخفی پنهان شده بود دست یافته‌اند . وسپس همهٔ قزاق ها راکه در سچ مانده بودند باسارت در آورده همهٔ گله‌ها و رمه‌هــا را همراه برداشته مستقیماً بسوی «پرکوپ» رفته‌اند . تنها یك‌نفر قزاق که«ماکیسم گولودوخا»نام‌داشت‌موفق‌شده بود درراه ازدست تاتارهابگریزد. وی‌میرزای‌تاتارهاراکشته بود، کیسهٔ طلای اورا نیزتصاحب کرده و بااسب تاتاری ودرلباس تاتارها دو روز ودوشب بدون‌توقف راه

پیموده بود . درراه دورأس اسب او ازخستگی جان سپرده بودند و تنها با اسب سومی توانسته بود خود را باردوگـاه زاپاروژیها برساند . این قزاق تنها همین قـدر توانسته بود ماجرا را برای آنها شرح دهد و ازشدت خستگی با بدن متورم وچهره‌ای‌سوزان درهمان نقطه بزمین غلتیده ودرخواب عمیقی فرورفته‌بود. قزاقها دیگر نتوانستند پی‌ببرند که سبب این غافلگیری چه بوده‌است‌آیا زاپاروژیها طبق‌عادت قزاقی‌درباده گساری افراط کرده واحتیاط را از دست داده‌اند ؛ موضوع اینکه خزانهٔ نظامی چگونه بدست تاتارها افتاده‌است‌ویاچگونه‌آن‌ها ازمکان‌مخفی‌آن باخبرشده‌اند معلوم وروشن نبود .

دراین نوع موارد عادت براین بودکه زاپاروژیها بدون درنگ تاتارها را تعقیب میکردند تا بلکه در راه به آنهارسیده واسیران واموال خودرا باز ستانند . زیرا چنانچه غفلت‌میکردند ممکن‌بود تاتارها اسیران‌را فوراً برای‌فروش به‌بازارهای آسیای صغیر ، ازمیر ویاجزیرهٔ کرت انتقال دهند ودر این صورت خـدا میداند کـه‌کله‌های کاکلدار زاپاروژیها درچه نقطه‌ای ازدنیـا سر در می‌آوردند .

دسته‌ها وقسمت‌های مختلف قزاقها نیز برای همین‌منظور گردهم آمده بودند. همهٔ‌آنها‌کلاه برسرداشتند زیرا آنها دراین مورد برای شنیدن دستورات فرماندهٔ اردوگرد نیامده بودند . اکنون دیگر آنها دارای اختیارات مساوی بودند ومیبایستی‌در میان خود بمشورت پرداخته وبرای اقدام درزمینهٔ تاتارها تصمیم لازم بگیرند .

چند نفری ازمیان جمعیت فریاد زدند :

ــ بهتراست‌قزاقهای پیرنظرشان‌را پیش‌از دیگران‌بگویند:

چند نفر دیگر نیز فریاد برآوردند :

ــ بهتراست نخست فرماندهٔ اردو نظرش را بدهد .

فرمانده کلاه ازسر برگرفت وماننـد رفیقی ازآنها کـه افتخار پیش‌کسوتی باو داده بودند تشکر کرد وسپس گفت :

ــ البته درمیان مااشخاص بسیاری یافت میشوندکه از من سالخورده ترند ومیتواننـد بشما نظر قاطع تری ابراز دارند ، منتهاچون شما میخواهید من‌اول نظر بدهم‌میگویم . بنظرمن‌ما باید بیدرنگ بدون‌اینکه‌لحظه‌ای غفلت کنیم به تعقیب تاتارها بپردازیم. زیراهمهٔ شما میدانیدکه تاتار چگونه‌آدمی است . وی‌با غنائمی که بدست‌آورده است منتظرسررسیدن مانخواهد شد، بلکه هرچه زودتر این غنائم را چنان آب خواهدکرد که حتی اثرشان هـم باقی‌نماند . پس دراینصورت‌من‌عقیده‌دارم که‌فوری‌باید راه‌افتاد. مادراینجا تاخت وتازسیری کردیم . لهستانیهااکنون‌بخوبی‌دریافتند که قزاق‌یعنی‌چه . ازنظردینی هرانتقامی که میتوانستیم گرفتیم. ازلحاظ‌مالی نیز دربرابرشهر قحطی‌زده‌نباید طمع زیاد داشت . از اینرو بنظر من لازم است‌فوری حرکت کنیم .

عدهٔ زیادی ازمیان صفوف زاپاروژیها بانگ برآوردند :

ــ برویم ! برویم !

اما گفته های فرماندهٔ اردو برای تاراس بولبا خوش‌آیند نبود . وی درحالیکه اخمهایش‌توهم‌رفته بودگفت :

ــ خیر ، نظرتو ، فرمانده ، صحیح نیست : تـو نمیبایستی چنین چیزی رابگوئی ! از قرار معلوم تو فراموش کرده‌ای که عده‌ای از قزاقها در اسارت لهستانیها بسر میبرند ؟ معلوم می‌شود توخواهان آن هستی کـه ما مقدمترین و مقدسترین قانون رفاقت را محترم نشمرده اجازه بدهیم که لهستانیها زنده

پوست از بدن برادران ما بکنند و یـا همچنانکـه با گتمان و سایر فرماندهان اوکراین کردنـد چهار دست و پای آنهـا را ببرند ودر شهرهـا و قصبات بمعرض نمایش گذارند . من ازهمهٔ شما سؤال میکنم ـ این چه‌کاریست که ما میخواهیم بکنیم ؟ چطور میتوان آنکس را قزاق نامید که رفیق‌خودرادر هنگـام تنگدستی وسختی رها بکند واجازه بدهد درغربت سر به نیست شود؟ چنانچه کار بآنجا منتهی گردد که هر کس بخواهدشرافت قـزاقی‌را لکه دار کند واجازه بدهد که بسبیلهای سفیدش تف بیندازند دراین صورت ـ کسی ازمن نرنجد و دلتنگ نشود ـ زیرا من بتنهائی‌در اینجا خواهم ماند !

زاپاروژیها از سخنان تاراس بولبا تکانی خوردند .

دراین بین فرماندهٔ اردو دوباره بسخن‌آمد و گفت :

ـ آیا تو، ای فرماندهٔ شجاع ، فراموش‌کرده‌ای که‌اسیران تاتارها نیز برادران و رفقای ما هستند وچنانچه ما آنها را هر چه زودتر نجات ندهیم درسرزمین‌های کفار چه عاقبت شوم‌وبدتر از مرگی درانتظار آنهاست ؟ تو فراموش میکنی که همهٔ خزانهٔ ما که بقیمت خون مسیحیان گرد آمده‌است درتصرف تاتارهاست؟

قزاقهاهمگی دراندیشه فرورفتند و نمیدانستند که‌دربرابر گفته های آندو چه روشی راپیش گیرند . هیچکدام ازآنها مایل نبود که نام ننگینی را برای خود بیاندوزند .

دراین هنگام قزاق پیری‌بنام«کاسیان‌بودیوگ» که‌سالمند-ترین قزاق اردوی‌زاپاروژیها بود بجلوآمد ودربرابر قزاق هـا ایستاد . درنزد قزاقها احترام زیادی داشت . دوبار بفرماندهی اردوی زاپاروژیه برگـزیده شده ودر جنگها هم از خود لیاقت نشان داده‌بود . اما اکنون‌دیگر پیرشده‌ودر اردوکشیها شرکت

نمیکرد . اوحتی خوش نداشت‌که بکسی‌اندرز بدهدبلکه درجمع قزاقها به‌یك پهلودرازمیشدو بداستانهای‌دیگران که اغلب‌دربارهٔ جریانهای گذشته و اردوکشی های مختلف بود گوش میداد . او هرگز درنطقهای دیگران شرکت‌نمی‌جست ، و همواره چپق در دهان‌داشت . مدت‌مدیدی همانطور که پلکهایش رابهم آورده‌بود بیحرکت میماند وقزاقها نمیدانستند که خواب‌است و یا همچنان گوش میدهد ، هنگام‌اردوکشی‌های‌اخیر دائم‌دراردوگاه میماند، اما این‌دفعه دوباره بیادگذشته ها افتاد ، دستش را برسم قزاقها تکان‌داد و گفت :

ـ خوب ، باشد ! من هم می‌آیم ، ممکن است باز هم در موضوعی بتوانم‌بجماعت قزاق‌خدمتی‌بکنم !

چون «کاسیان» قـدم‌بجلو نهاد همه قزاقها ساکت شدند ، زیرامدت‌مدیدی حتی کلمه‌ای‌ازاو نشنیده‌بودند ، هریك‌میخواست بداند که پیرمرد چه‌خواهدگفت :

وی سخنانش‌را چنین آغاز کرد :

ـ پانها ، برادران ، بالاخره نوبت من‌شد که‌سخن بگویم! ای‌بچه‌ها ، جوانان بحرف‌من پیرمرد گوش‌دهید : فرماندهٔ‌اردو حرف حسابی زد ، وی‌درسمت فرماندهی اردوی قزاق‌موظف است فکرحفظ‌خزانهٔ نظامی باشد ، ازآنچه‌گفت حرفی‌شایسته‌تر نمیتوان زد ، اما اینکه شنیدید قسمت نخستین گفته های من بود . اکنون قسمت دوم‌را بشنوید : تاراس‌بولبا نیز حقیقت بزرگی‌را در میان گذاشت خداوند باوطول عمر بخشد وفرماندهانی‌مانند وی‌زیاتر نصیب اوکرائین گردد . نخستین‌وظیفه‌و تکلیف‌اصلی‌قزاق‌مراعات اصول رفاقت‌است . تا بامروز هرقدر زندگانـی کرده‌ام هرگـز نشنیده‌ام که قزاق‌رفیق خود را رها سازد ویا باو خیانت‌کند . هم

قزاق‌هائیکه دراسارت تاتارهاهستندو هم آنهائیکه اسیر لهستانیها میباشند همگی رفقای ماهستند. صرفنظر ازاینکه تعداد نفرات کدام دسته‌زیادتر ویا کمتراست ـ همه شان برای مارفیق و عزیزند . پس‌نظر من‌ازاین‌قراراست : قزاق‌هائی که بیشتر با اسیران‌تاتارها مأنوس ونزدیک‌هستند برای نجات آنها خواهند رفت وقزاقهائی که‌تمایل زیادتری نسبت بنجات اسیران لهستانیها دارند ونمی ـ خواهند دربرابر وظیفهٔ‌واقعی خودکوتاهی کنند‌درهمینجاخواهند ماند . فرماندهٔ اردو بنا بروظیفه‌با نصف اردوبسوی تاتارهاخواهد شتافت و نصف دیگر اردوبرای خود فرماندهٔ جدیدی بر خواهد گزید . و برای فرماندهی قسمت دوم اردو ، چنانچه برای سر سپیدمن احترامی‌قائلید وحرف مراگوش میکنید . تاراس‌بولبارا برگزینید ، زیرا برای این سمت شخصی لایقتر و دلاورتر از وی وجودندارد .

(کاسیان‌بودیوگ) دراینجا بسخنانش پایان‌داد و ساکت شد . قزاقها ازگفته های او وتدبیرش شادمان شدند وکلاهها را بهوا انداخته‌فریادزدند :

ـ ما ازتوسپاسگزاریم، پدر! سکوت کردی، سکوت کردی، برای مدت زیادی سکوت کردی وامـاسرانجام حرف را زدی ! بیهوده نبودکه‌گفته بودی بلکه درهنگام اردوکشی خدمتی‌برای جماعت قزاق انجام دهم !

عاقبت هما نطورهم شد !

فرماندهٔ اردو فریاد زد :

ـ با آنچه‌که (کاسیان) گفت همه موافقت دارید ؟

قزاق‌ها پاسخ دادند :

ـ بله ، همه موافقیم !

ـ پس دراین صورت شورا پایان یافت ؟

قزاق‌ها فریاد برآوردند :

ـ بله ، شورا پایان یافت !

فرماندهٔ اردو چند قدمی جلو آمد ، کلاه رابرسرش‌نهادو همهٔ زاپاروژیها کلاهشان را ازسر برداشته و همچنانکه در میان قزاق‌ها هنگام شنیدن‌گفته‌های فرمانده رسم‌بود دیدگان‌رابزیر افکندند ومنتظر شدند . فرمانده‌گفت :

ـ اکنون فرمان اردو راگوش‌بدهید ، بچه‌ها ! اردو بدو دسته تقسیم شود . هرکس مایلست حرکت کـند در طرف راست بایستد وهرکس میل دارد بماند درطرف چپ قرارگیرد . اگر تعداد زیادتر قسمتی باینسو و یابآنسو رفت دراین‌صورت آتامان قسمت هم بایدبآن‌سو برود. اگر تعدادکمترقسمت خواست‌حرکت کند و یا اینجا بماند در اینصورت آنها باید بقسمت های دیگـر ملحق گردند .

قزاق‌ها هریک بدلخواه‌خود دریکی ازطرفین قرارگرفتند و در نتیجه اردوتقریباً نصف شد . بعضی‌ها چون با لهستانیهابقدر کافی زورآزمائی‌کرده بودند ، اکنون میل‌داشتند باتاتارهادست وپنجه‌ای نرم‌کنند ، ازاین‌رو دردست‌راست قرار میگرفتند . اما در هردوطرف قزاق‌های نامدار ودلاوران وجنگجویان‌نامی‌زیاد یافت میشدند . درهر دوقسمت یـلان بسیار بودندکه از سواحل آناتولی ، تاشبه‌جزیرهٔ کریمه همچنین درجزایردنی‌پرودرکشور مولداوها وعثمـانی وحتی دریای سیاه با دشمنان زورمند روبرو گشته و به‌پیروزیهائی نایل‌شده بودند . چه در میان آنهـائی که مایل بودند تاتارهارا تعقیب‌کنند وچه آنهـائی که میخواستند به انتقامجوئی خود از لهستانیها ادامه دهند قزاقان بسیاری بودند

که هر گونه سردی و گرمی روزگار را چشیده بودند و علاوه بر شجاعت وشهامت درمیدان کارزار اموال زیادی ازدشمنان گوناگون به یغما برده وبدین طریق بدشمنان خود زیانهای جانی و مالی فراوان وارد آورد بودند .

(کاسیان بودیوگ) کهن سال نیز درجرگهٔ کسانی بود که درطرف چپ قرار گرفته بودند .وی گفت :

ـ من دیگر در آن سن و سال نیستم که بتوانم تاتارها را تعقیب کنم ، اما در اینجا انسان میتواند با حفظ افتخارات پر افتخار قزاقی بخواب ابدی برود . من مدت مدیدی است که از خداوند طلب کرده‌ام که چنانچه باید بمیرم چنان باشد که درهنگام نبرد درراه آئین مسیحیت جان سپارم واکنون همین طور هم شده است . قزاق کهنسال در جای دیگر و غیر ازاین ، مرگ بهتر و پر افتخارتری را نمیتواند انتظار داشته باشد .

چون تقسیم قزاقها پایان پذیرفت وصفوف دوگانهٔ قسمتها در برابرهم قرار گرفتند فرماندهٔ اردو از میان صفوف گذر کردو گفت :

ـ خوب ، پانهای محترم ! هردودسته ازهم رضایت دارید یاخیر ؟ قزاقها فریاد زدند :

ـ بله ، پدر ، همه مان راضی هستیم !

ـ پس اکنون یکدیگر را ببوسید وازهم خدا حافظی کنید زیراتنها خداوند واقف است که آیا بار دیگر دراین دنیا همدیگر راخواهیم دید یاخیر ! همگی دستورات آتامان را گوش کنید و هما نطور که خود واقفید آنهارا انجام دهید ـ شما خودتان بهتر میدانید که شرافت جماعت قزاق ازشماچه میخواهد !

روبوسی قزاقها آغاز گردید . نخست آتامانها دستی به

سبیلهایشان کشیده یکدیگررا بوسیدند و سپس دست هم را محکم دردست گرفتند گوئی میخواستند بگویند :

ـ خوب ، پانها ، برادران آیا بازهم همدیگرراخواهیم دید یا خیر ؟

اما حرفی نزدند ، ساکت ماندند واندیشه های گوناگونی در کله های سپید آنها راه یافت . قزاقها نیز تا آخرین نفر از یگدیگر خداحافظی کردند زیراهمگی دریافته بودند که برای هردوقسمت کار وتلاش بسیاردشوار وخطرناکی درپیش است .

ولی باوصف خداحافظی ، قزاق ها درهمان آن حرکت نکردند و بمنظور اینکه نیروی دشمن از ماجرای آنروز و دو دسته شدن‌اردوی قزاق با خبرنشود حرکت را بشب هنگام موکول کردند . سپس قزاقها برای صرف نهار بقسمت‌های خود رفتند . بعدازنهار آنهائی که میبایستی به تعقیب تاتارها بروند ، برای استراحت دراز کشیدند و در خواب عمیق وطولانی فرورفتند . گوئی احساس می کردند که این آخرین خواب راحت آنهاست و دیگر فرصت چنین خوابی را باین زودی نخواهند داشت . چون خورشید کاملا غروب کرد وقدری‌هم تاریك شد قزاقها از خواب برخاستند و بروغن کاری ارابه ها پرداختند ساز و برگشانرا مرتب کردند ارابه ها را پیشاپیش راه انداختند و خود همچنان کلاهشان را برای همدیگر تکان میدادند ازپشت سرروانه شدند. سواران نیز بدون اینکه سر و صدائی راه بیندازند و یا برای اسبها سوت بزنند در پی پیاده ها بحرکت درآمدند وبزودی دیگر اثری از آنها برجای نماند . تنها صدای سم‌اسبان‌وصدای بهم سائیده‌شدن‌آهنهای ارابه هائی که‌درست روغن نخورده‌بودند در تاریکی‌شب بگوش می‌آمد .

قزاقهائی که هنوز ایستاده بودند کلاهشان را برای عازم شدگان تکان میدادند ، درصورتی که مدت مدیدی بود که آنها در تاریکی دشت پهنــاور ناپدید شده بودند . سپس چون بقسمت های خود بازگشتند و در روشنائی ستارگــان پیرامون خود را ورانداز کردند مشاهده نمودند کـه نصف ارابه ها و بسیاری از رفقــایشان غایب هستند ، آنوقت بغض گلویشان را فشرد و همگی بدون اینکه اراده کرده باشند سرر شیدشان را بزیر افکندند و در اندیشه غرق شدند .

تاراس بولبا دریافت که چگونه افسردگی درصفوف قزاق ها رخنه کرده وچگونه دلسردی و یأس که برای مردان دلاور هرگز زیبنده نیست ، در دل آنها رخنه می کـند ، اما سکوت کرد ،او خواست بقزاق ها فرصت بدهد تا با افسردگی که بر اثر وداع و جدائی از یاران بایشان دست داده بود خو بگیرند و سپس بطور ناگهانی دوباره آنهارا برسم قزاقی چنان برانگیزد که آمادگی وشادابی وزنده دلی هریك از آنها بمراتب بیشتر از گذشته باشد .

تنها نژاد اسلاو استعداد این احیاء نیرو وروحیه را داراست ـ یعنی نژادیکه پیش دیگر نژادها بسان دریا دربرابر رودخانه های کوچك ، دارای فکری بس وسیع و نیرومند است . در دوره های توفانی و سختی این نژاد مانند دریائی توفانی امواج کوه پیکری از پایداری واستقامت بوجود میآورد که رودخانه ها نظیرش را ندیده اند ودردورهٔ آرامش وصفا ، روشنتر وصاف تر ازهر رودخانه ای دل شفاف و بی انتهای خودرا دربرابر دیدگان شیفته ومحفوظ بیننده میگستراند.

تـاراس بولبـا دستور داد تا ارابه ای راکه دورتر وجداتر ازسایر ارابه ها قرار گرفته بود خالی کنند . این ارابه نسبت به ارابه های دیگر بسیار بزرگ و مستحکم بودو طناب بندی و پوشش

آن بمراتب دقیقتر ومنظمتر مینمود . این ارابه حامل قمقمه و بشکه های بسیاری بود که از بهترین و کهنه ترین شرابهای انبار زیرزمین خانهٔ تاراس بولبا پرشده بودند ! تاراس بولبا این شراب را برای جشن گرفتن یك حـادثهٔ پرافتخار و یا برای پذیرائی از قزاقها در هنگامیکه ماجرای مهم و برجسته ای درپیش بودومی بایستی با این اندوختهٔ شراب در آن لحظه ، شجاعت و دلاوری وروح تازه ای به کالبد جنگجویان دمیده شود ، باخود حمل میکرد .

گماشتگان بنا بدستور تاراس بولبا خودرا بارابه رساندند، باقمقمه های خودطنابهارا بریدند، پوششهای آنرا برچیدند وقمقمه ها و بشکه هارا ازآن پیاده کردند .

تاراس بولبا روی به قزاقها کرد ودستورداد :

ـ هرکس هرظرفی دارد ، چه ملافه چه سطل آب اسب ، حتی دستکش ویا کلاه ، هرچه باشد ، دست بگیرد ودرصف بایستد . آنهاهم که هیچ چیز ندارند کف دستشان را پیاله کنند .

قزاقها طبق دستور هرظرفی راکه در اختیار داشتند بدست گرفتند ، وبطوریکه بولبا گفته بود بعضی ها کلاه ، بعضی ها دستکش چرمی و یاکف دستشان را آماده کردند و سپس گماشتگان بولبا از میان صفوف گذر کرده ازقمقمه ها و بشکه ها برای آنها شراب ریختند . اما تاراس بولبا بخوبی میدانست که هرچند شراب کهنه و عالی بنحواحسن میتواند بروحیهٔ شخص نیرو ببخشد اماچنانچه در ضمن ، سخنان پسندیده ومناسبی نیز گفته شود این نیرو دوبرابر خواهدشد ، لذاچنین گفت :

ـ ای برادران ، ای پانها ! این پذیرائی بمناسبت آن نیست که شمامرا باآتامانی خود برگزیده اید ـ هرچنداین سمت برای من افتخار بس بزرگـی است . این پذیرائـی همچنین بمناسبت

عزیمت وخداحافظی از رفقای ما نیست . گرچه این خود درموقع خود واجب وضروریست اماچون موقعیت کنونی ما طوردیگریست فرصت انجام این وظایف رانداریم . ما دربرابر خودکار پرتلاشی داریم که باید با دلاوری پرافتخار ازطرف جماعت قزاق پایان گیرد. پس رفقا، شراب رادرنخستین مرحله باحترام آئین مقدس اورتودوکس بیاشامیم وبخواهیم زمانی فرا رسد که همهٔ مردم دنیا پیرو یك آئین مقدس باشند وهمهٔ کفار مسیحی گردند. درمرحلهٔ دوم باحترام مسیح بیاشامیم و آرزو کنیم که این اردوگاه برای معدوم کردن بیگانگان همواره پابرجا و برقرار باشد و هرساله بمادلاورانی عطا کند که هریك بهتر وبالادست دیگری باشد . و بالاخره بمناسبت افتخار خودمان بنوشیم تا نوه‌های ما ونبیره های ما بدانند که روزگاری مردمی بوده‌اند که احترام اصول رفاقت رارعایت کرده وبخودیها خیانت نکرده‌اند . پس نخست باحترام آئین!

قزاق‌ها که دردسته‌های انبوهی نزدیکش ایستاده بودند فریادزدند :

ـ باحترام آئین !

قزاقهائی که دورتر قرار گرفته بودند از دیگران پیروی کرده وبانگ برآوردند :

ـ بخوریم باحترام آئین !

تاراس بولبا دوباره دستش رابلند کرد وفریادزد :

ـ باحترام مسیح !

قزاقهای صفوف نزدیك فریادزدند :

ـ باحترام مسیح !

قزاقهای پیردر حالیکه سبیلهای سپیدشان میلرزید باصدای آهسته تکرار کردند :

ـ باحترام مسیح !

قزاقهای جوان که گوئی مانند بازهای آسمان پرپرمیزدند بانگ برآودند :

ـ باحترام مسیح !

وهمهٔ آن دشت پردامنه ازفریاد قزاقها بلرزه درآمد .

ـ اکنون آخرین جرعه‌را ، رفقا ، باحترام همهٔ عیسویان دنیا بیاشامیم !

همهٔ قزاق‌ها آخرین جرعهٔ شراب راباحترام مسیحیان تمام دنیا نوشیدند ومدت مدیدی در میان قسمت های مختلف فریادقزاق ها طنین انداخت :

ـ باحترام همه عیسویان دنیا !

ظرفهای شراب دیگرخالی بود ، اما قزاق‌هاهمچنان بحال احترام ایستاده بودند، وهرچند دیدگان آنها برق میزدوشادابی شراب درآنهانمودار بود، اماآنهاعاری ازاندیشه نبودند . آنها دیگر بسود ویا دستبردهای هنگام جنگ نمی‌اندیشیدند . اندیشهٔ آنها بسکه‌های طلا ، سلاحهای پربها، جامه‌های مجلل و یااسبهای چرکسی نبود ، آنها مانند عقاب‌هائی که درمرتفع‌ترین قلهٔ کوه قرارگرفته ودورترین نقاط را درمیدان دید خود دارند، ایستاده بودند، وبادیدگان خود همهٔ آن دشت وسیع وسرنوشتشان راکه در تاریکی آن دشت پنهان بود میپائیدند : آیا بزودی زود سراسر آن دشت و نقاط و همهٔ جاده‌های آن با استخوانهای آنها پوشیده خواهدشد ، وباخون قزاق‌ها بحد وفور آبیاری خواهد گردید و ارابه‌های خردشده و شمشیرها و نیزه‌های شکسته همهٔ سطح زمین را خواهندپوشاند؟ سرهای کاکلدارقزاقی باکاکلهای درهم وبرهم وآغشته بخون و با سبیلهای آویزان باین‌سو و آنسو پخش خواهند شد و

لاشخورها خودرا بآن‌نقاط رسانده‌چشمهای قزاقی آنانرا ازحدقه خواهند کند؟ آیادراین‌بستر مرگ که بسی پهناور وآزاد گسترده شده است هدفی‌عالی ، وپرافتخار وجود دارد ؟ آیا بالاخره‌هیچ یك ازکوششهای درخشان و دلاورانه بهدر خواهد رفت و افتخار قزاقی محو و نابود نخواهد شد ؟ بزودی باندوریستی (۱) سپید موی وسالخورده باریشی چون برف‌که سینه‌اش را میپوشاند ساز خودرا دردست می‌گیرد ودربـارهٔ کسانی‌که دراین دشت خفته‌اند داستانهای زنده وشورانگیزی خواهد سرود وشهرت وخاطرهٔ پر افتخار آنان‌درسراسر جهان خواهد پیچید وهمه ، همهٔ نوادگان ملت‌ها ازشجاعت ودلاوری آنان حکایت خواهدکرد ؟! بایدچنین باشد زیرا حرف‌پرمعنی ، سخنی‌که دردرونش نیرو وقدرتی‌نهفته است‌مانند‌صدای زنگهای‌مسی‌که درآن نقرهٔ خالص‌بکاربرده‌باشند بدورترین جاها و بدورترین کشورها نفوذ میکند .

(۱) نوازندهٔ باندور ، سازاوکرائینی.این نوازندگان‌همان کار میکرده‌اندکه نقالان شاهنامه درکشور خود ما .

۹

در شهر هیچکس خبر نداشت که نصف اردوی زاپاروژیه برای تعقیب تاتارها کوچیده است . تنها پاسداران از برج های دیده بانی مشاهده کرده بودند که قسمتی از ارابه‌ها بآن‌سوی‌جنگل‌درحرکت است.اما چنین‌پنداشته‌بودند که قزاق‌ها برای‌حمله‌بشهردرتهیهٔ کمینگاهی هستند . نظر مهندس فرانسوی نیز همین بود .

دراین‌بین‌گفته‌های فرماندهٔ‌اردوی قزاق‌ها بحقیقت‌پیوست زیراکمبود خواربار درشهر آن بآن محسوستر گشت . ازاین‌رو پادگان شهر تصمیم براین‌گرفت تاعـده‌ای سپاهی پنهانی برای بدست آوردن آذوقه ازشهر بیرون شوند . اما قزاق‌ها نیمی از آنهاراکشتندونیمی را بدون اینکه به چیزی دست یابند دوباره

بدرون شهر راندند .

با وصف این یهودیانی چند مخفیانه از شهر خارج شدند وهمه چیزرا بو بردند .آنها توانستند معلوم کنند که زاپاروژیها برای چه منظوری و بکجا رفته‌اند ، فرماندهان آنها چه کسانی بوده‌اند ، کدام قسمت های اطراف شهر را ترك کرده‌اندوتعداد کلی آنها چقدر بوده است . آنها همچنین بتعداد باقی ماندگان و نقشه‌ای که دارند نیز پی بردند و بزودی اهالی شهر از همه ماجرای اردوی قزاق باخبر شدند .

فرماندهان لهستانی پس از این که از وضع قزاقها اطلاعات کافی بدست آوردند جرأت و جسارت تازه‌ای یافتند و بر آن شدند که ازشهرخارج شده بادشمن مصاف دهند . تاراس بولبا نیز از همهمه‌ای که در داخل شهر برپا بود فوراً بقصدلهستانیها پی برد و شتابان دست بکار شد ، صفوف را مرتب کرد ، دستور و احکام لازم صادر کرد ، همه قسمت ها را بسه دسته تقسیم و هر دسته ای را با ارابه ها محصور ساخت و بدینطریق برای آنها یکنوع دژ واستحکامات بخصوص بوجود آورد ، زیرا زاپاروژیها در این نوع محاربه شکست ناپذیر بودند . بنا بدستور او دو قسمت از قزاق هاخود را بکمینگاهی که مورد نظرش بودرساندند. سپس در قسمتی از دشت میخهای نوك تیز و اسلحهٔ شکسته و تکه های نیزه درکف زمین کوبید که چنانچه لازم آمد سوارنظام دشمن را بآن نقطه براند و چون همهٔ تدارکات پایان یافت با قزاق ها بصحبت پرداخت . البته این صحبت برای آن نبود که قزاق هارا تشویق ویا ترغیب کند زیرا آنها بدون تذکرهم روحیهٔ محکم و خوبی داشتند . وی تنها میل داشت آنچه که درسینه دارد برای آنها بازگوید لذا صحبت را چنین آغاز نمود :

ـ پانها ، میخواهم برای شما شرح دهم که رفاقت ما ومفهوم آن چیست . البته شما همگی ازپدرتان وپدر بزرگتان ازموقعیت درخشان کشور ما دربرابر دیگران چیزهائی شنیده‌اید. کشور ما قدرتشرا بیونانیها فهماند ، از تزارگراد سکه‌های طلا باج می‌گرفت وهمهٔ شهرها ، همهٔ کلیساهای ما پرثروت وپرتجمل بودند ما سایهٔ شاهان خودمانرا بر سر داشتیم ، یعنی کسانی که خون روسی در بدن داشتند ومثل این امیران بیدین کاتولیك نبودند . همه ، همهٔ اینها را بیگانگان از دست ما ربودند . و ما یتیم و بیکس ماندیم ، همانطورکه زنی پس ازشوهر نیرومندش یتیم می‌ماند . چه ما و چه کشورما یتیم و بیکس شدیم . رفقا ! در چنین دوره‌ای بود که ما دست اتحاد و برادری بهم دادیم ! رفاقت ما روی این اصل پایه گذاری شده‌است ! از رشتهٔ رفاقت رشتهٔ مقدس تری وجود ندارد ! پدر فرزندش را دوست دارد ، مادر فریفتهٔ فرزندان میباشد و فرزندان نسبت بپدر ومادرشان دارای محبت هستند . اما این کافی نیست ، برادران !حیوان درنده هم بچه‌اش را دوست دارد . اما خویشاوندی و نزدیکی ، نه ازطریق خون بلکه از طریق کشش روحی تنها مختص انسان است . درکشورهای دیگر نیز رفیقهائی بوده‌اند، اما مانند سرزمین روس، درهیچ نقطه‌ای مفهوم رفاقت وجود نداشته است . برای شما بسیاراتفاق افتاده‌است که بغربت بروید . نگاه میکنید، می‌بینید که درآنجا هم مردمی زیست میکنند . آنها هم مخلوق خدا هستند. بایکنفر آنها بصحبت میپردازید ، با او مثل خودی سخن میرانید و کار بجائی میکشد که میخواهید ازته قلب واز روی صمیمیت باوچیزی بگوئید . دراینجاست که درك میکنید آنها نیز مثل شما ، شکل شما هستند ، اما آنچه شما هستید نیستند . خیر ، برادران ،

کسی‌را که مانند روح روسی و قلب روسی بتواند دوست داشته باشد یعنی نه اینکه ازطریق عقل ویامحاسبه نفع وضرر بلکه با همهٔ آن چیزهائی که خداوند بوی‌داده‌است ، باتمام وجودش دوست داشته باشد نمیتوان یافت : میدانم در سرزمین ما نیزاکنون اخلاق مردم فاسدشده است . مردم تنها درفکر آنندکه انبار های گندم داشته باشند ، صاحب رمه‌های اسب بشوندوشراب‌هایشان درانبارهای زیر زمینی دست نخورده بماند . ازعادات بیگانگان پیروی میکنند ، از زنان خودنفرت دارند ، خودی باکسان نزدیکش نمیخواهدصحبت کندو همانطورکه کسی کالای بیزیانی را دربازار میفروشد خودی خودی‌رامیفروشد . آنهاتوجه‌ولطف یك نفر پادشاه بیگانه‌رادرست توجه کنید آری ، لطف نفرت آور وپست فرمانفرمای لهستانی را که‌باکفش زرددرنگش به‌پوزهٔ آنهامیکوبد ، به‌برادری‌ورفاقت ترجیح میدهند . امابست‌ترین این اشخاص ، حتی کسیکه دراعماق این فساد بندگی بیگانگان غوطه‌ور شده‌استو دردرون خود جز ارزنی از احساسات روسی ندارد همان یك ارزن ، باعث خواهد شدکه‌روزی بخودآید ، باهردو دست بسرو رویش بکوبد ، بزندگانی کثیفش لعنت بفرستد وباتحمل سختیها وشدائد آماده‌باشدکه رسوائیش‌را جبران کند . پس بگذار همه بدانندکه درسرزمین روس معنی و مفهوم رفاقت چیست . واگرقرار براین باشدکه یك فرد روسی کشته شود هیچکس مانند وی قادر نیست باستقبال مرگ بشتابد . هیچکس ، هیچکس !...

آتامان صحبتش بپایان رسید اما سرش راکه در ماجراهای قزاقی سپیدشده‌بود ، هنوز تکان میداد . سخنان اوهمهٔ قزاقهارا تکان دادو درست در قلبشان نشست . پیرترین قزاقها در صفوف خود بدون حرکت ایستاده و سرهای سپیدشان را بزیر افکنده بودند .

اشك از دیدگان پیر آنهاروان بودو آنهابا آستین خودآهسته آنرا پاك میکردند . سپس ناگهان همگی ، گوئی قبلا باهم قراری گذاشته باشند باتفاق دستهایشانرا بالا بردندو سرشان‌را تکان دادند . از قرارمعلوم تاراس بولباکه‌از طریق اندوه و زحمت ودلاوری و هر-گونه فلاکت وسختی زندگانی ، عقل ودانش آموخته‌بودباسخنان خود بسیاری از چیزهای آشناو مأنوس و خـوب گذشته رابیاد آن هـا آورده بود .

دراین بین سپاهیان دشمن با آهنگ موزیك درحالیکه‌پانهای لهستانی دست بکمرشان زده وهمراه آنها بودنداز شهرخارج شدند. فرماندهٔ شکم گنده فرمان میداد و سپاهیان لهستانی بانشانه رفتن تفنگهای سنگین درحالیکه چشمهایشان برق میزد و زره‌های تنشان میدرخشید باصفوف منظم خود بسوی اردوگاه‌های قزاقها به‌یورش پرداختند . بمجرداینکه آنها بفاصله تیررس نزدیك شدندقزاقها به تیراندازی شدیدی باتفنگ های سنگین خود دست زدند و این تیر اندازی بدون اینکه‌قطع شودهمچنان ادامه داشت وصدای رعدآسای آن آمیخته بادودغلیظ باروت درهمهٔ دشت پهناورمی‌پیچید قزاق ها بی‌آنکه نفسی تازه کنند مرتب و پیاپی تیراندازی میکردند . قزاق-هائی که درپشت صفوف نخست قرارگرفته بودند کارشان تنها این بودکه تفنگهارا پرمیکردند و بافراد صفوف مقدم میدادند، ازاین لحاظ هم دشمن درحیرت و شگفتی فرورفته‌بود زیرانمیتوانست درك کند که چگونه ممکن است بدون پرکردن مجدد تفنگ آنراپیاپی خالی کرد . براثردود زیادی که همهٔ دشت وهمهٔ لشکریان هر دو طرف‌را درآغوش گرفته بودهیچ چیز دیده نمیشدوحتی کشته شدن این ویا آن سپاهی‌را هم کسی نمیدید . اما لهستانیها احساس میکردند که گلوله مانند تگـرگ بسوی آنها میبارد و اوضاع بـوخامت

میگراید . چون سرانجام لهستانیها فرصتی برای عقب نشینی یافتند وخودرا ازمحوطه دود باروت دورساختند مشاهده نمودند که عدهٔ زیادی سپاهی ازدست داده اند . قزاقها هم احتمال داشت که یک سوم نیروی خودرا ازدست داده باشند درحالیکه آنها مرتب وبدون هیچ وقفه ای به تیراندازی خودادامه میدادند .

مهندس فرانسوی که در صفوف لهستانیها بود دربرابر این نوع تاکتیک جنگی که وی هرگز بچشم ندیده بود بشگفت آمد ودر حضور سپاهیان لهستانی اظهارداشت :

— این دلاوران زاپاروژی در واقع در خورتحسین هستند ! کشورهای دیگر نیز باید وبایست اینطور بجنگند .

درعین حال دستور داد که اردوگاه قزاقها را بتوپ ببندند. ازدهانه های قطورتوپهای چدنی صدای مهیبی برخاست ، انعکاس آن درمسافتهای دوردست پیچیدودودزیادی میدان کارزاررا فراگرفت. حتی درمیدانها وخیابانهای شهرهای دورافتاده ، مردم دودباروت را احساس کردند . اماتوپچیها بسیار بالا نشانه گرفته بودند وپرواز کمانی گلوله های توپ بیش از اندازهٔ لازم بود . گلوله ها با وزوز ترس آوری ازبالای سر زاپاروژیها گذر کرده ودرنقطه ای دوردست فرودمیآمدند وخاک سیاه کف دشت را درفضامی پراکندند . مهندس فرانسوی در برابر عدم مهارت توپچیهاسرانجام خودمجبورشدتوپها رانشانه گیری کند (هرچند اینکار براثر تیراندازی پیاپی قزاقها بسیار خطرناک مینمود .)

تاراس بولبا چون این تدارکات را بدید بطور یقین دانست که قسمتهای «نزاماینوسکی» و«استب لیکیوفسکی» راخطر بزرگی تهدید میکند لذا فریادزد :

— همگی خودرا ازپناهگاه ارابه هادور کنیدوسواراسب شوید!

چنانچه اوستاپ با نفرات قزاق خود را بمرکز لهستانیها نرسانده وفتیلهٔ شش فروندتوپ را ازجا نکنده بود ، قزاقها باجرای آن دستور قادر نمی شدند . ولی اوستاپ موفق نشد بچهار توپ باقیمانده دست یابد وسپاهیان لهستانی اورا بعقب راندند . در این ضمن مهندس فرانسوی فتیله را در دست گرفت وباتوپ بزرگی که قزاقها تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند نزدیک شد. پوزهٔ دریدهٔ توپ بسیارهراس آور مینمود و هزاران شبح مرگ از درون آن باطراف مینگریست وچون توپ بصدا آمد و توپهای سه گانه دیگر نیز ازآن پیروی کردند ، تأثیرآن دهشت انگیز بود ... آری حالاتنها یک مادر گریان پیر بادستهای استخوانیش به پستانهای فرسودهٔ خود نخواهد کوفت ... در شهرهای «گلوخوف» ، « نیمروف » ، «چرنیگوف» وسایرجاها تنها یکزن بیوه نخواهدشد وزنان بیوه با سینه ای آکنده از محبت و علاقه ای فروزان هرروز بسوی بازار و میدان خواهند شتافت تا دست قزاقان گذران را بگیرند و بدرون دیدگان آنها بنگرند ودرمیان آنها یک نفررا ، همان عزیزترین یکنفر را بجویند ، چه از میان شهر سپاهیان خواهد گذشت بی آنکه هرگز آن دردانهٔ نازنین درمیان آنها باشد .

•*•

گلوله های توپخانهٔ دشمن نیمی ازافراد قسمت «نزاماینوسکی» را ازپا درآورد . همانطورکه تگرگ شدیدی گندم زاری رازیر حمله میگیرد وهمهٔ محصول آنرا باخاکستر یکسان میکند، همان گلوله های توپ عدهٔ زیادی از قزاقان آن قسمت راکوبید وبخاک افکند .

دربرابر این منظره ، همهٔ قزاقها بحرکت آمدندویکسره با دشمن گلاویز شدند . آتامان آن قسمت ـ کوکوبنکو وقتیکه

هلاکت نصف بهترین قزاق‌های قسمت خودرا دید ـ بجوش وخروش آمد . دریك چشم بهم زدن باقیماندهٔ قسمت « نزامایینوسکی » خود را درست بقلب میدان کارزار افکند. نخستین کسی را که بجلو آمد باشمشیر خردکرد ، عدهٔ زیادی ازسواران دشمن‌را ، در حالیکه به اسب واسب سوار ضربه وارد میساخت ، با نیزه بزیر آورد ، خودرا به توپچیها رساندوتوپی‌را ازکار انداخت . اماچون‌متوجه شدکه در همان جا آتامان قسمت « اومانسکی » مشغول کوبیدن دشمن است واستپان‌گوسکا ، یکـی از دلاورترین قزاق ها ، توپ بـزرگ اصلـی را از کار میاندازد پس بـا افـراد خود بسوی محل تمرکز دیگری‌ازسپاهیان دشمن‌یورش‌برد . افرادباقیماندهٔ « نزامایینوسکی » بهرنقطه‌ای که‌می‌رسیدندگوئی که درمیان‌صفوف دشمن در برابر آنها خیابانی باز میشد . بهر جاکه میخواستند بپیچنددر مقابلشان‌کوچه‌ای‌بوجود می‌آمد ، زیرا سپاهیان‌دشمن ازضربه‌های‌شمشیر آنها مانندخوشه‌های گندم بزمین‌فرومیریختند.

درکنار ارابه‌ها نیز زد وخورد شدیدی درگرفته بود . در آنجا «ووتوزنکو» و « چرویچنکو » دراطراف نزدیکترین دسته ارابه‌ها ودرپیرامون دستهٔ ارابه‌هائی که دورتر قرارگرفته‌بودند « دیوکتیـارنکو » وآتامان « ورتی خویست » که‌همگی ازدلاوران اردوی قزاق بودند بادشمن دست وپنجه نرم میکردند . « دیو-کتیارنکو » دونفر از اصیل‌زادگان لهستانی را ازپا درآورده و با سومی دست بگریبان بود ، اما این پـان لهستانی که زین و برگ بسیارگرانبهائی براسب داشت و پنجاه نفرنوکر اطرافش را فراگرفته بودند ، بس قوی مینمود . وی « دیوکتیـارنکو » را بزمین‌کوبید و درحالی‌که شمشیرش را در بالای سر او تکـان می‌داد فریاد زد :

ـ درمیان شماقزاق‌های‌سگ ، کسی یافت نمیشود که‌جرأت داشته باشد برابری بامرا ...

در همین‌لحظه «شیلو» بسوی او حمله برده‌بانگ برآورد:

ـ آنکسی‌راکه میخواهید هست !

شیلو قزاق نیرومندی بود . وی سابقاً در قشون کشی‌های دریائی چندین بارسمت آتامانی‌را دارا بود وسختی‌های‌فراوانی دیده بود . ترکهااو را در نزدیکی‌های بندر «ترابوزان»باتفاق عده‌ای قزاق اسیرکرده ، بدست و پایشان زنجیر زده و به آنها تکلیف‌کرده بودندکه مسلمان‌شوند . قزاق‌ها هرچنددرگرسنگی وتشنگی بسر میبردندحاضر نبودند از آئین اورتودوکـس دست بکشند . اماآتامان‌شیلوخودداری‌نتوانست ، آئین‌مقدس خودرازیر پانهاده، برسر گناهکارش‌عمامه‌سبز پیچیده وبزودی‌مورد اعتماد و اطمینان‌پاشا(۱)-فرماندهٔ کشتی-قرارگرفته‌بود. پس‌سمت‌کلیدداری یافته ومحافظت‌اززنجیریان‌را نیز بعهده گرفته‌بود . اسیران‌از این جریان بسیاراندوهگین ونگران‌شده بودند، زیرا آنها بخوبی می-دانستندکه چنـانچه کسی از دیـن خود دست بکشد و بـدشمنان به‌پیوندد وضع آنها بیش از پیش تـوان فرساخواهدگشت . و در واقع‌همین‌طورهم شده‌بود . شیلوبه‌تعداد زنجیرهـای آنان‌افزوده، بدنشان را طناب پیچ کرده‌ونسبت بآنها جز ناسزا گفتن و کتك‌و پشت‌گردنی زدن‌کاردیگری‌نکرده بود . ترکان‌چون‌رفتار بیرحمانهٔ وی را نسبت‌باسیران مشاهده‌کرده بودند ، بسیار خوشحال‌شده و اطمینانشان دربارهٔ شیلو چند برابر گردیده بود . تاآنکه‌روزی هنگامیکه‌آنها برخلاف اصول آئین خود به باده گساری پرداخته و سخت مست شده بودند شیلو شصت‌وچهارکلید کند وزنجیررا در

(۱) عالی‌ترین لقب درعثمانی قدیم .

اختیار قزاق‌های اسیر گذاشته بود . قزاقها بیدرنگ کند وزنجیر را ازپای کنده وبدریا افکنده بودند و خود با شمشیر مسلح شده تمام ترکها را بهلاکت رسانده بود . سپس با غنائم زیاد بمیهن خود بازگشته بودند . وباندوریست‌هامدت مدیدی افتخاری‌راکه بدست شیلو نصیب قزاق‌ها شده بود باساز وآواز خودبگوش‌سکنهٔ سر زمین قزاق نشین میرساندند . قزاقهـا خواسته بودند شیلو را بفرماندهی کل برگزینند اما وی شخص غریبی بود ، زیرا باهمهٔ آن تدبیر وکاردانیش در هنگام صلح وصفا تنها با شرابخواری و خوشگذرانی سر وکار داشت و علاوه براینکه به همهٔ زاپاروژیها بدهکار بود حتی دزدی میکرد بطوری‌کـه یکروز زین و برگ قزاقی را دزدیده ونزد میخانه‌چی گروگذاشته بود . وی راطبق قـانون سچ به‌ستون بسته، چماقی‌هم درپهلویش نهاده بـودند تاهر که از آن نقطه عبورکند ضربه‌ای برپیکر وی وارد آورد . اما از زاپاروژیهاکه خدمات گـذشتهٔ او را بخاطر داشتند هیچکس باینکار حاضر نشده و نزدیك چماق نیامده بود . شیلو یك چنین قزاقی بود .

ـ خلاصه شیلو گفت : « دزد سگ ! تو اکنون‌خواهی‌دید کسانی‌هم یافت میشوندکه ترا بکوبند ! »

شیلو این را بگفت و بهزد و خورد پـرداخت آنها چنان یکدیگر را باشمشیر میکوبیدند که شانه بندهاوبازوبندهای‌آهنی هردوبراثر ضربات شمشیر باین‌سو وآنسو می‌پرید . پان‌لهستانی با شمشیر خود جوشن شیلورا شکافت وتیغهٔ برندهٔ شمشیر باگوشت بدن او برخورد کرد و پیراهن‌قزاق ازخون سرخ شد . اما شیلو اعتنائی نکرد بلکه شمشیرش‌را با همهٔ‌نیروئی که‌دربازوی‌محکمش داشت به‌فرق دشمن فرود آورد . کلاه‌خود مسی‌لهستانی ازسرش

بسوئی‌پرتاب شد . ازشدت ضربت سرش‌گیج رفت ودراین‌هنگام ضربت شمشیر بودکه شیلو به‌پیکروی وارد میساخت . و همچنان بکوبیدن‌حریف‌مشغول بودومتوجه‌نشدکه‌ازپشت سریکی‌ازنوکران پان‌لهستانی خنجری به پشت گردنش‌فرو برد.شیلو برگشت‌وچیزی نمانده بودکه نوکرراهم بچنگك بیاورداما وی درمیان‌دودباروت ناپدید شد .شیلو تلوتلوخورد واحساس‌کرد جراحتش‌مهلك‌است، بزمین افتـاد ، دستش را روی زخمش‌گذاشت و رو به رفقایش کرده گفت :

ـ خداحافظ ، پانها ، برادران ، رفقا ! امیدوارم‌سرزمین اورتودوکس ما باعزت وافتخار دائمی همواره پا برجا بماند!

دراین بین تاراس‌بولباکه نبرد را اداره میکرد بنا برسم قزاقی فریاد زد :

ـ پانها ، هنوز باروتتان تمام نشده است ؟ نیروی قزاقیتان به‌سستی نگرویده است ؟ قزاق‌ها هنوز در برابر دشمن ایستاده و سرفرود نیاورده‌اند ؟

آتامانها درپاسخ فریاد زدند :

ـ پدر ، هنوز درظرفهایمـان باروت هست ، نیروی قزاقی سست‌نشده است وقزاقها دربرابر دشمن ایستاده‌اند .

قزاقهادوباره‌فشارآوردندوصفوف‌دشمن‌راکاملاازهم‌پاشیدند فرماندهٔ قدکوتاه وخشکیدهٔ دشمن دستور داد طبل را برای‌گرد آمدن سپاهیان‌که درسراسر دشت نبرد پراکنده بودند بکوبندو سپس برای هدایت سپاهیان به‌نقطهٔ موردنظر هشت‌پرچم رنگین‌در همان مـکان‌برافراشته‌شد . همهٔ‌لهستانی‌ها بسوی پرچم‌هامیدویدند اماهنوزآنها موفق‌نشده‌بودندصف‌آرائی‌کنندکه‌آتامان‌کوکوبنکو با افراد قسمت « نزاماینوسکی » دوباره بوسط‌آنها زد و درست

بسوی فرماندهٔ شکم‌گنده یورش برد . فرماندهٔ مزبور ایستادگی نتوانست و سر اسب را برگردانده و بتندی بسوی دشت راند . کوکوبنکو درسراسر دشت به تعقیب وی پرداخت‌ونگذاشت که به سپاهیان خود ملحق شود . دراین بین استپان گوسکا که جریان‌را بدین منوال دید ، کمند دردست اسب را بسوی وی راندوهمینکه لحظهٔ مناسب‌فرارسید‌کمندش‌را بگردنش افکند . صورت‌فرماندهٔ شکم‌گنده به سرخی‌تیره رنگی‌گروید ، بادودست به‌کمندچسبید و تلاش‌کرد که آنرا پاره‌کند اما درهمین هنگام نیزه از شکمش گذرکرده به‌زمین فرورفت . لیکن‌این پیروزی به‌شادکامی‌استپان گوسکا پایان‌نپذیرفت‌زیرا‌قزاق‌ها ناگهان‌متوجه شدند که‌سپاهیان دشمن وی را‌روی چهار نیزه از اسب بلند کردند و او تنها توانست بگوید :

«ـ نیست و نابود باد دشمنان ما ! تا ابد پیروز مند باد سرزمین ما ! » .

وی این را بگفت ودرهمان مکان جان سپرد .

در سراسر دشت زد وخورد شدید درجریان بود قزاق‌ها با لهستانیها سخت درکشمکش بودند .

تاراس‌بولبا که اکنون‌بااسبش درجلو همه قرارگرفته بود بانگ برآورد :

ـ پانها ، هنوز باروتتان تمام‌نشده است ؟ نیروی‌قزاقیتان به‌سستی‌نگرویده است؟ قزاق‌ها هنوز دربرابر دشمن ایستاده‌اند؟

آتامانها درپاسخ فریاد زدند :

ـ پدر ، هنوز درظرفهایمان باروت هست ، نیروی‌قزاقی سست نشده است وقزاقها دربرابر دشمن ایستاده‌اند !

دراین هنگام « بودیوگ » ازبالای ارابه بزمین‌درغلتید،

گلوله درست بزیر قلبش اصابت‌کرده بود . اماوی‌آخرین‌نیروی خودراگرد آورد وفریاد زد :

«ـ من‌افسوس‌نمیخورم‌که جهان‌را ترک‌میگویم . خداچنین عاقبت شرافتمندانه‌ای را نصیب همه‌کند ! سرزمین ما همواره پر افتخار و فرخنده باد !»

و روح « بودیوگ » بسوی‌آسمانها به پرواز درآمد، تادر آنجا برای‌رفتگان بازگوید که‌دلاوران درسرزمین‌اجدادی‌چگونه میجنگند وچگونه بخاطر آئین مقدس جان‌میسپارند .

آتامان یکی از قسمتها نیزکه «بالابان »نام داشت بزودی پس‌ازکشته‌شدن پیرمرد بزمین درغلتید . وی سه زخم‌مهلك یعنی یك‌زخم نیزه ، یك‌زخم‌گلوله ویك زخم قمه برداشته‌بود . «بالا ـ بان » قزاق دلاوری بود ، مدتی در هنگام قشون‌کشیهای بحری سمت آتامانی داشت و درسواحل آناتولی ودر دریادرحین‌جنگ باترکها از خود شهامت وشجاعت بی‌نظیری بروز داده بود . اما اکنون سرش را روی زمین خم‌کرده ودرحال مرگ‌زمزمه‌کرد:

«ـ بخت‌بامن‌است، پانهاوبرادران، بامرگ‌شرافتمندانه‌ای دنیا را ترك میکنم . هفت نفر را با شمشیر و نه نفر را با نیزه کشتم . با اسبم بسیاری را لگدکوب‌کردم و باگلوله هم نمیدانم چند نفر را بآن‌دنیافرستادم . سرزمین ما همواره‌آباد باد !..

قزاق‌ها ، قزاقها ، بهترین‌گلهای اردوی‌خود را ازدست ندهید ! کوکوبنکورا هم‌اکنون محاصره کرده‌اند ـ ازتمام‌افراد قسمت « نزامایئوسکی » تنها هفت نفر باقی مانده‌اند و آنها هم بدشواری ازخوددفاع میکنند . خون ازبدن کوکوبنکو جاریست ولباسش را رنگین‌کرده است .»تاراس بولبا چون موقعیت خطیر وی رابدید بکمك اوشتافت.اما قزاق‌هادیر رسیدندوتاموفق‌شدند

که مهاجمین را پراکنده کنند نیزه به قلب او فرو رفته بود . کوکوبنکو روی دستهای قزاقها که ویرا بموقع گرفته بودند آهسته بسوی زمین خم شد وخون جوان او مانند شراب پربهائی از زخمش جاری بود . کوکوبنکواطرافش رانگریست وگفت :

ـ شکر خدا راکه توانستم در انظار شما ، رفقا ، جان بسپارم ! خواهانم که بعد ازمن شما ، از زندگانی خوبی که باهم داشتیم بازهم بهتر زندگی کنید ...

درگذشت کوکوبنکوهمهٔ قزاقها را ماتم زده کرد. صفوف قزاقها جنجگویان بسیار زیادی راازدست داده بودند. بسیاری از دلاوران نامی دیگر درمیان زنده‌ها نبودند اما با وجوداین قزاقها بمبارزهٔ خود ادامه میدادند .

تاراس بولبا برای سومین بار فریاد زد :

ـ پانها ، هنوز باروتتان تمام نشده است ؟ شمشیرهایتان کند نشده است ؟ نیروی قزاقی به خستگی نگرویده‌است؟ قزاقها در برابر دشمن ایستاده اند ؟

قزاقها در جواب گفتند :

ـ پدر ، هنوزباروت بقدرکافی موجود است ! شمشیرهاهنوز بدرد میخورند ، نیروی قزاقی هنوز خسته نشده است و قزاق ها در برابر دشمن ایستاده‌اند !

قزاقها آن چنانکه گوئی هیچگونه تلفاتی نداده باشند دوباره بحمله خود پرداختند . اکنون دیگر ازآتامانهای قسمتها تنها سه نفر باقی مانده بودند . نهرهائی که در دشت روان بود رنگ خون داشتندوپلهای آنها ازلاشه‌های قزاقها و لهستانی‌ها مسدود شده بود . تاراس بولبا نظری بآسمان افکند ، در فضا عدهٔ زیادی لاشخور دیده میشدند .

در میدان کارزار سپاهیان لهستانی یکی از دلاوران راکه « متلی تیسیا » نام داشت با نیزه بلند کردند . سر دلاور دیگری روی نیزه بود و دیدگانش هنوز باز و بسته میشد . « اوخریم‌ـ گوسکا » درحالیکه باشمشیر چهارقطعه شده بود روی‌زمین پهن شد.

تاراس بولبا زیردماغی زمزمه‌ای کرد ودستمال‌را دربالای سرش تکان داد .

اوستاپ علامت را دریافت و ازکمین گاه خارج شده با افراد خود سوار نظام دشمن را مورد حملهٔ سختی قرار داد . لهستانی‌ها درمقابل فشار شدید قزاقها تاب مقاومت نیاوردند و اوستاپ آنهارا تعقیب کرده ، بسوی قسمتی‌از دشت میخ‌کوب‌که شکسته پاره‌های نیزه وشمشیر درزمین آن کوبیده شده بود راند . اسبها چون باین محوطه رسیدند بر اثر تصادف بانوکهای تیز آهنی ازپا درمی‌آمدند ولهستانیها را برزمین میافکندند. دراین بین‌عده‌ای ازقزاقها که درمجاورت ارابه‌ها بودند چون دریافتند که آن سپاه دشمن درتیررس آنها قرارگرفته‌اند تیراندازی را آغازکردند . لهستانیها بکلی روحیهٔ خود را از دست دادند ودر عوض قزاقها روحی تازه یافتند شیپورها را بصدا در آوردندو پرچم پیروزی را بر افراشته فریاد زدند :

ـ پیروزی باماست !

لهستانیها میگریختندوبرای مصون ماندن از گلوله‌قزاقها درجستجوی پناهگاهی بودند .

تاراس بولبا درحالیکه دیوارهای شهر را وارانداز میکرد بخود گفت :

ـ خیر ، خیر ، هنوز پیروزی باما نیست !

وی درست حدس زده بود .

دروازه‌های شهر بازشد وسواره نظام تـازه نفس لهستانی از بهترین جنجگویان سوار تشکیل شده بود ازشهر بیرون جهید همهٔ آنها براسبهای قهوه‌ای‌رنگک نژاد ازکاماك (۱) سواربودند. جلوتر از همه سواری بودکه هـم چالاك وهم‌زیباتر از دیگران مینمود . موهای زیاد اززیر کلاهخود او باطراف صورتش ریخته بود ودستمال گرانبهائی که بدست‌زیباترین زنها دوخته وببازوی آن دلاور بسته‌شده بود براثر سرعت‌اسب تکان میخورد و درهوا برپر میزد .

تاراس‌بولبا ، چون‌وی‌را بدید ، حیرت زده خود را باخت زیرا سوارزیبا جز «آندره» کس‌دیگری نبود ! اماآندره‌دراین بین ، وجودش باحرارت وعطش‌جنگک وخونریزی لبریزوتنها به اندیشهٔ اینکه ازطریق شجاعت و دلاوری لیاقت خود را دربرابر هدیه‌ایکه به‌بازویش بسته‌شده بود باثبات رساند بی‌پروا اسب را بجلو میتاخت و به‌قزاقها حمله میبرد تـاراس‌بولبای پیر همچنان ایستاده ومینگریست که‌آندره چگونه‌راهرا برای‌خود‌بازمیکرد، قزاق‌هارا تارومار میکرد واز راست واز چپ ضـربه‌های شمشیر بود که‌حوالهٔ این وآن میداد !

تاراس‌بولبا خودداری نتوانست وفریادزد :

ـ چطـور ؟ خـودی‌هـارا ؟ خودی ها را ، زادهٔ شیطان ! خودیهارا میکوبی ؟

اما آندره درحالتی نبودکـه تشخیص دهد چـه کسانی در برابرش هستند ، خودی ویابیگانه ، اوچیزی نمیدید . وی تنها موهائی‌مجعد وبلند ، سینه‌ای مانندسینهٔ قو ، گردنی‌چون‌برف ،

(۱) آرکاماك اسبی است از نـژاد اسبهای ایرانی ویـا کاباردینی که درزیبائی وسرعت مشهوراست .

شانه هاو همهٔ چیزهائیکه فقط برای بوسیدن ، بوسیدن دیوانه‌وار آفریده شده‌اند در برابر خود میدید .

ـ تاراس بقزاق ها داد زد ، بچه ها ، آن سوار را برای من با حیله و نیرنگ بسوی جنگل بکشید ، تنها اورا !

در حدود سی نفر از قزاقهـا که اسبهای تنـدرو داشتند داوطلب شدند کـه‌آندره رابسوی جنگل جلب کنند. آنها کلاه‌های بلند خود را برسرشان محکم کردند و اسبها را بتاخت‌آورده‌از جناح بسواره نظام لهستانی یورش‌بردند . چون بسواران رسیدند بزدوخورد پرداخته ، عده‌ای‌راکوبیدند و بدینطریق قسمت اعظم سوارنظام راکه‌آندره جزء آن بود از مابقی نیروی دشمن‌مجزا ساختند . دراین بین «گولوکوپتینکو» با طرف پهن‌شمشیرضربتی بپشت‌آندره فروآورد ودرهمان لحظه همهٔ سواران قزاق بسرعت هرچه تمامتر بسوی جنگل گریختند .

آندره تکان شدیدی خورد ، خون جوانش در همهٔ رگهای بدن جوشیدن گرفت . وی با مهمیزهای تیزش سخت به پهلوهای اسب زد و بدون اینکه به‌پشت سر بنگرد ومتوجه شودکه تنها در حدود بیست سوارموفق شدند بکمکش بشتابند ، به‌تعقیب قزاقهـا پرداخت قزاقها نیز با سرعت بیمانندی اسبها را تاخته و مستقیم متوجه جنگل بودند . آندره بسرعت جلومیرفت و نزدیك‌بود به «گولوکوپتینکو» دست یابد که دست قوی پنجـه‌ای دهنـهٔ اسب او را گرفت .

آندره نگریست ـ در برابر وی تاراس بولبا قرارگرفته بود. آندره لرزه براندامش افتاد وناگهان رنگش پرید .

او مانند شاگرد مدرسه ای بودکه از روی بی‌احتیاطی به رفیق خودآزار میرساند وچون متقابلا از وی ضربهٔ خط‌کشی بر

پیشانیش وارد میشود ، مانند دیوانگان خشمگین و آتشین از نیمکت خود برمیخیزد ، همشاگردش را دنبال کرده گوئی قصد دارد تکه وپاره‌اش کنداما درهمان‌لحظه‌دم‌دراطاق با آموزگار کلاس برخورد میکند و همهٔ حرارتش می‌نشیند و از روی اجبار رام و مطیع میگردد ـ این بودکه در یك‌آن خشمش فرونشست . او در برابرش فقط وفقط پدر مخوف وخشمگین خود رامی‌دید .

تاراس بولبا مستقیم بدیدگان فرزندش نگریست وپرسید:

ـ خوب ، اکنون چه باید بکنم ؟

اما آندره در حالی‌که چشمهایش بزیر افکنده و بزمین خیره شده بود نتوانست سخنی برزبان راند

ـ چطور شد ، فرزندم ، توانستند ترا کمك کنند ؟

آندره خاموش بود .

ـ خیانت ؟ خیانت به آئین ؟ خیانت به‌خودیها؟ از اسب پیاده شو !

آندره مانندکودك مطیعی ازاسب‌بزیرآمد ودر حالیکه نه زنده بود و نه مرده در برابر تاراس بولبا ایستاد .

ـ بایست و تکان مخور ! من ترا بدنیا آوردم وخودم هم ترا از دنیا میبرم .

تاراس بولبا اینرا بگفت ، قدمی بعقب رفت وتفنگ رااز دوش گرفت.آندره مانند چلوارسفید رنگ‌،خودرا باخته‌بود . لبان او آهسته بحرکت آمدند ، گوئی نامی را ادا میکرد. اما این نام ، نام میهن نبود ، نام مادر نبود، نام برادرانش نبود ـ این نام ـ نام دوشیزهٔ زیبای لهستانی بود .

تاراس‌بولبا تفنگ را خالی‌کرد .

آندره مانندخوشهٔ‌گندم که‌بوسیلهٔ داس‌دروشده‌باشد گردنش

بطرفی‌خم‌شد وبدون اینکه‌کلمه‌ای برزبان‌راند برزمین افتاد .

پدرفرزندکش بی‌حرکت ایستادومدتی جسد بیجان فرزند رانگریست . آندره درحال مرگ نیززیبابود. قیافهٔ‌مردانه‌اش که اندکی پیش‌ازقدرت وجاذبهٔ فراوان لبریزبود درحال مرگ‌نیز زیبائی‌گیرا ودلربائی داشت . ابروان سیاهش مانند مخمل سیاه سوگواری برسیمای‌رنگ‌پریده‌اش سایه افکنده‌بود .

تاراس‌بولبا زمزمه‌کنان گفت :

ـ ازقزاق چه‌چیزی‌کم‌داشت ؟ قدبلند ، ابروی مشکی ، چهرهٔ اصیلزاده وبازوی‌نیرومند درهنگام جنگ ! ازبین رفت ، بدون‌اینکه افتخاری نصیبش گردد . چون‌سگ پستی‌نابودشد !

دراین‌لحظه اوستاپ‌سررسید . فریادزد :

ـ پدراین‌چه‌کاربودکردی ؟ تو اوراکشتی ؟

تاراس تنها سرش‌را تکان‌داد .

اوستاپ به‌دیدگان میت‌خیره‌شد، دلش‌برای‌برادر ریش‌شد و گفت :

ـ پدر ، بطوریکه مرسوم‌است اورا بخاك‌بسپاریم تادشمنان بجسداو بی‌احترامی ننمایند وپرندگان لاشخور بدنش را از هم نپاشند .

تاراس‌بولبا پاسخ‌داد .

ـ بدون‌ماهم دفنش‌خواهندکرد وکسانی‌یافت‌خواهندشدکه برای اواشك بریزند .

امـا درعین‌حال تاراس اندکی دراندیشه فرورفت‌که آیا فرزندش‌را همانطور بحال خودگذارد تاگرگی پاره‌پاره‌اش‌کند و یا بدلاوری اوکه در هرصورت وموردی میبایستی طرف‌احترام هرشخص‌شجاعی‌باشد ـ رحم کند. ولی‌درهمان آن« گولوکوپتینکو»

اسب را بسوی وی تاخته فریاد برآورد :

ــ بیچاره شدیم ، آتامان ! موقعیت لهستانیها بهتر شد زیرا نیروی تازه نفسی بکمکشان آمد !

پس از لحظه ای «ووتوزنگو» نعره زنان گفت :

ــ بدبختی بماروی آورده است ، آتامان ! بازهم سپاهیان تازه‌ای از راه رسیدند !

پشت سراو « پیسارنکو» دوان دوان و بدون اسب خود را بتاراس بولبا رساند و فریاد زد :

ــ توکجا هستی ، آتامان ؛ قزاقهاترا جستجو میکنند . ــ «نویلیچکی»ــ آتامان‌قسمت کشته شد. «زاداروژنی» و«چرویچنکو» نیز کشته شدند ــ اماقزاقها هنوز ایستادگی می‌کنند وبدون اینکه ترا بادیدگان خود ببینند نمیخواهند بمیرند. آنها میل دارند که تو قبل از ساعت مرگشان بآنها بنگری !

تاراس فریاد زد :

ــ اوستاپ ، سوار شو !

وی عجله داشت‌که خودرا بقزاقها برساند تا قبل از اینکه کشته شوند آتامان خودرا ببینند ، اماهنوز آنها از جنگل خارج نشده بودندکه نیروهای دشمن ازهرطرف جنگل‌را محاصره‌کردند ودرلابلای درختان سپاهیان لهستانی باشمشیر ونیزهٔ آخته پدیدار شدند .

بولبا فریاد زد :

ــ اوستاپ ! اوستاپ ، مقاومت‌کن ! ...

وخود شمشیررا بدست گرفته‌بجان‌اولین‌کسانی‌که دربرابرش بودند ــ افتاد. اماناگهان شش‌نفر ازسپاهیان دشمن‌بسوی‌اوستاپ حمله بردند . اوستاپ سریکنفر را ازتنش جدا ساخت ، دومی سر

اسب‌رابرگرداند وعقب‌نشست، نیزهٔ اوستاپ بدنده‌های سومی فرو رفت ! چهارمی که‌مرد شجاعی نبود سرش را پائین‌آورد واسب را میان خود واوستاپ حایل ساخت چنانکه گلولهٔ تفنگ اوستاپ به سینهٔ اسب‌نشست واسب زخمی‌وحشی‌وار تکانی‌خورد وبزمین‌درغلتید وراکب خودرا زیر گرفته کشت .

تاراس بولبا فریاد زد :

ــ احسنت ، اوستاپ ! زنده باشی ، فرزندم ! من هم پشت سرت هستم !

تاراس بولبا دربرابر حمله کنندگان ازخوددفاع میکرد و ضربت شمشیر بودکه بسراین‌وآن فرود میآورد اما دیدگان اوهمه متوجه اوستاپ‌بود. وی‌دیدکه هشت‌نفراوستاپ را درمیان گرفتند.

ــ اوستاپ ! اوستاپ مقاومت‌کن ، بکوب !

اما معلوم بودکه این باردشمنان براوستاپ غالب میشوند . یکی از آنهاکمندش را بگردن وی افکند ، تاراس بولبا دیدکه فرزندش را می‌بندند ، او را میبرند ...

ــ اوستاپ ، اوستاپ ...

تاراس‌بولبافریادمیزد ودرحالیکه چه ازجلووچه‌از راست و ازچپ دشمنان را میکوبید بسوی فرزندش میشتافت . . .

ــ اوستاپ ، اوستاپ ...

اما درهمان لحظه گوئی سنگ بسیار سنگینی بوی اصابت کرد ، دربرابردیدگانش همه چیز چرخیدن گرفت . دربرابرش سرها ، نیزه‌ها ، دودها ، جرقه‌های‌آتش ، شاخه‌ها ، برگهای‌درخت برای لحظه‌ای برقی زد واو چون درخت‌کهن سالی‌که آن را از بن قطع کرده باشند بزمین در غلتید . مه غلیظی جلودیدگانش را پوشاند ..



تاراس بولبا همچون کسی که از خواب سنگین مستی سیاه بخود آمده باشد در حالیکه تلاش میکرد اشیاء و اطراف خود را بشناسد و بذهن بسپارد گفت :

ـ انگار زیاد خوابیده‌ام !

ضعف وناتوانی شدیدی براعضای بدنش مستولی شده بود . دیوارها وگوشه‌های اطاق ناشناس دربرابر دیدگانش تیره و تار مینمود . سرانجام دریافت که « توکاچ » درکنارش نشسته وگوئی با دقت به‌هر نفسی که میکشد گوش میدهد .

توکاچ نزد خود اندیشید :

ـ « آری ، ممکن بود تاابد هم سر ازخواب‌برنداری ! » اما سخن‌برزبان‌نراند، تنها باانگشت تهدیدی کرد وفهماند

که تاراس بولبا خاموش بماند .

ولی تاراس‌بولبا به مغزش فشار آورد وکوشید تاگذشته ها را بیاد آورد . پرسید :

ـ دست‌کم بگو من‌کجا هستم ؟

رفیقش باخشونت فریاد زد :

ـ ساکت شو ، دیگر ! چه‌چیزی را میخواهی بدانی؟ مگر نمی‌بینی‌که سراپایت پاره‌پاره وزخمی است ؟ اکنون دو هفته است که بدون استراحت اسب میرانیم وتو درتب شدید هذیان میگوئی. این نخستین‌باریست که‌راحت خوابیده‌ای چنانچه نمیخواهی بدست خود برای خود بدبختی فراهم آوری ساکت شو !

اما تاراس بولبا همواره تلاش میکرد و بخود فشارمیاورد که افکارش را متمرکز کند وجریانهای گذشته را بخاطر آورد .

ـ تواینرا بگو ! آخرلهستانیها مرا محاصره‌وتقریباً اسیر کرده بودند و برای من هیچگونه فرصت وامکانی باقی نمانده‌بود که خودرا ازآن تنگنا ومیان انبوه دشمن رهاکنم .

توکاچ درست مانند زنی پرستارکه حوصله اش بتنگ آمده است وسربچهٔ ناراحتی داد میزند فریاد زد :

ـ بتومیگویندکه‌ساکت باش . بچهٔ شیطان ! فایده‌اش‌چیست که بدانی‌چگونه‌نجات‌یافته‌ای ؟ همان‌کافیست‌که جان‌بدربرده‌ای. کسانی یافت شدندکه بتوخیانت‌نکرده‌اند ـ همینقدربرای دانستن توکافیست ! ماهنوز راه زیادی درپیش داریم . توچه‌فکرمیکنی ؟ بخیالت‌که تویک‌قزاق ساده‌ای هستی؟ خیر، عزیزم! سرتورا دو هزار سکه طلا قیمت‌گذاشته‌اند .

ـ پس اوستاپ ، اوستاپ چه شد ؟

تاراس بولبا درپی این فریاد ناگهانی دوباره بخودفشار

سختی آورد که از جای برخیزد وناگاه بیادآورد که چگونه در برابر دیدگانش اوستاپ را اسیر کردند وبستند و او اکنون در دست لهستانی هاست . اندوه توان فرسائی مغز پیرمردرا کابوس واراحاطه کرد . وی همهٔ نوارهای زخم بندی راازروی جراحت‌های خود کند و بکناری افکند ، خواست بصدای بلند سخنی بر زبان راند ، اما کلمات بی ربط و هذیان آمیزی ازدهانش خارج شد و تب و هذیان دو باره گریبانش را گرفت . رفیق وفادار دربرابرش قرار گرفته مرتب ناسزا میگفت وسیلی ازعبارت سرزنش آمیز جاری میساخت . سرانجام دست و پای تاراس بولبا را گرفت ، ویرا درست مانند بچه نوزادی «قنداق کرد» ، نوارهای زخم بندی‌را دوباره مرتب نمود ، بدن او را در چرم گاونر پیچید و بست و سپس او را با همان وضع روی زین اسبش محکم طناب پیچ کرد و دو باره بسرعت براه افتاد .

رفیق باوفا با خود میگفت :

– حتی چنانچه زنده هم نمانی من ترا بمقصدخواهم رساند ! من اجازه نخواهم داد که لهستانیها قیافهٔ قزاقی تو رامسخره کنند و سپس بدنت را تکه پاره کرده درآب بیندازند. اگر هم مقدر باشد که عقاب چشمانت را از حدقه خارج سازد بهتر است که این عقاب از عقاب های استپ ما باشد ، نه از عقابهائی که در خاك لهستان بپرواز درمیآیند . من ترا مرده یا زنده به اوکرائین خواهم رساند !

توکاچ چندین شبانه روز بدون اینکه استراحت کند اسب می‌تاخت تا سرانجام تاراس بولبا را بی‌حس و نیمه جان به زاپاروژیه رساند . در آنجا توکاچ دوباره با علفهای گوناگون بمداوای وی پرداخت . زن یهودی وارد وباتجربه ای را یافت

که یکماه تمام داروهای مختلفی بخورد بیمار داد و سرانجام تاراس بولبا شفا یافت . ولی معلوم نبود که بهبوداو براثر استعمال داروها بودیا نیروی آهنین‌ذاتی او ، چیزیکه بودتاراس بولباپس از یکماه ونیم از بستر بیماری برخاست . زخمهایش بکلی التیام یافت و تنهاجای ضربه های‌شمشیرنشان میداد که قزاق سالخورده چه زخمهای عمیقی برداشته بوده است .

تاراس بولبا اکنون دیگر همواره عبوس واندوهناك می‌نمود . سه چین بزرگ در پیشانیش شیار انداخته بود بی‌آنکه دمی آنرا ترك کند . دوروبر خود را ورانداز میکرد – در سچ همه چیز تازگی داشت ، رفقا و دوستان قدیمش همه‌جان سپرده بودند . حتی یکنفر ازکسانی‌که در راه‌حق وآئین وبرادری در کنارش مبارزه کرده بودند دیگر وجود نداشت . آنها هم که با فرماندهٔ خود بتعقیب تاتارها رفته بودند همه شان بهلاکت رسیده بودند ، عده‌ای درشوره زارهای کریمه از بی‌نانی و بی‌آبی‌جان سپردند وقسمتی هم باسارت تاتارها درآمدند . خود فرمانده و همچنین دوستان کهن سال تاراس که باآن‌عده بودند همگی بدرود زندگی گفته بودند و که میداند هم اکنون بدن نیرومند قزاقی آنها درکجا با علف پوشیده ومدفون شده است !

اطرافیان تلاش بیفایده‌ای میکردند که تاراس بولبا را مشغول دارند و یا سرحال بیاورند . بیهوده باندوریست های سپید مو در دسته های دو و سه نفری از برابر اوگذرمیکردند و دلاوریهایش را میستودند . وی با نگاهی عبوس و خونسرد همگی را مینگریست ، چهرهٔ بی‌حرکتش را اندوهی بی‌پایان میپوشاند و خود سر را بزیرافکنده زمزمه میکرد :

– پسر من ! اوستاپ من !

زاپاروژیها باردوکشی دریائی دست زدند . دویست قایق مجهز برودخانهٔ دنی‌پر انداخته شد و آسیای صغیر سرهای تراشیده و کاکلهای دراز قزاقها را دید و همچنین دید که چگونه آنها سواحل آبادش را بزیر تیغ و آتش کشیدند و نیز دید که چگونه عمامه های سبزرنگ ساکنینش دردشتهای خون‌آلود مانند گلهای بیشمار آن سرزمین باینسو وآنسو افتاده است ویاچگونه در آبهای کنار دریا شناورست . شلوار های قیرآلود و بازوهای پر عضله ومحکم زاپاروژیها که شلاقهای سیاه رنگی دردست داشتند درآن سر زمین بسیاردیده شدند . زاپاروژیها همهٔ انگورهای آن نواحی را یا خوردند و یا با خاك یکسان کردند . شال های پر بهای ایرانی را بجای کمربند بکمر لباسهای کثیف و لکه دار خود بستند . تامدتها پس از اینکه زاپاروژیها آن نقاط راترك کرده بودند درگوشه و کنارآن سرزمین چپق‌های کوتاه قزاقی بسیار یافت میشد . زاپاروژیها راضی و شادمان باقایقهای خود بسوی میهنشان رهسپار شدند اما کشتی جنگی ده توپی ترکی آنها را دنبال میکرد و با همهٔ توپهای خود بسوی قایق های کوچکشان تیر می‌انداخت . یك ثلث قایقها بزیر دریا رفت و ما بقی که مانند پرندگان کوچکی دربرابرعقاب متفرق وپراکنده شده بودند دوباره بهم پیوستند و با بیست بشگه پرازسکه طلاوارد رودخانه دنی‌پر شدند .

اما همهٔ این ماجرا ها دیگر برای تاراس بولبا کشش و انگیزه‌ای نداشت . وی اغلب بعنوان شکار بچمن زارها واستپ میرفت اما شکاری نمیکرد . تفنگ را بزمین مینهاد وبا اندوهی فراوان درکناردریا مینشست . همچنان مدتی‌طولانی ، سر بزیر می‌افکند و پیوسته میگفت :

ـ اوستاپ من ! اوستاپ من !

در برابر او دریای سیاه باجلوهٔ خاصی گسترده‌شده بود ، در نیزار دور دست پرنده ای نغمه سرائی میکرد . سبیل سپید بولبا برق نقره‌ای رنگی بخود میگرفت و دانه های اشك یکی‌پس از دیگری از دیدگانش سرازیر میشد . سرانجام کاسهٔ صبرش لبریز شد :

ـ هرطور شده ، من باید بروم و جویا شوم ـ ببینم زنده است ، خاکش کرده‌اند و یا حتی درقبر هم نمیتوان یافتش ! هرطور شده ، باید بروم و تحقیق کنم !

بعد از یك هفته تاراس بولبا بشهر« اومان » وارد شد . سوار اسب و مسلح بود . نیزه ، شمشیر ، قمقمهٔ سفری که بزین اسب آویخته بود ، ظرف خوراك «سالامات»، فشنگ ، تفنگ و همه چیز که برای یك سفر طولانی و خطرناك لازم بود به همراه داشت .

تاراس مستقیماً بخانهٔ محقر کثیفی که پنجره های بسیار کوچکی‌داشت و سردودکش‌هایش با کهنه‌ای مسدود شده وپشت بام درهم ریخته‌اش پرازکبوتر بود نزدیك شد ، جلو در خانه همه‌گونه آشغال وکثافت دیده میشد . از پنجره‌ای زنی یهودی که سرپوش مروارید دوزی شده‌ای بر سر داشت بیرون را مینگریست .

تاراس از اسب پیاده شد و افسارآن رابه قلابی که‌بردیوار کنار درخانه بود بست وبزن گفت :

ـ شوهرت خانه‌است ؟

ـ بله ، خانه است !

زن یهودی اینراگفت و درحالی‌که قدری گندم برای‌اسب

و قدحی آبجو برای سوار میآورد شتابان ازدرخانه بیرون آمد .

ـ یهودی توکجاست ؟

زن یهودی تعظیم‌کنان گفت :

ـ درآن اطاق است ، نماز میخواند !

بولبا آبجو را سر کشید و گفت :

ـ تو همین‌جا بمان ، باسب خوراك و آب بده ، من خودم بتنهائی نزد او میروم . با او کاری دارم .

یهودی همان«یانکل»معروف‌بود. وی‌اکنون‌دیگراجاره‌دار بود و بعلاوه میخانه‌ای نیز داشت . وی‌عده‌ای از اصیل‌زادگان و پانهای آن حوالی را بخود جلب کرده و تقریباً همهٔ پولی‌راکه در آن نقاط یافت میشد تدریجاً بتصرف درآورده بود ، بطوریکه در آن مکان برای خود مقام ومنزلتی بهم زده بود . از آنجاتاشعاع سه میلی خانه‌ای یافت نمیشدکه وضع‌حسابی داشته باشد ـ همه‌اش ویرانه بود . هرچه پول بود برای خرید مشروب‌بجیب «یانکل» منتقل میشد و در عوض فقر و فلاکت اطراف را فرا می‌گرفت . چنانچه «یانکل» درآن حوالی ده‌سال دیگر میماند سراسر ایالت را بخاك سیاه می‌نشاند .

تاراس وارداطاق شد . یهودی روپوش سفید رنگ‌اما کثیفی بخود پیچیده ونماز میخواند . وی صورتش‌را برگرداند تا برای آخرین‌بار طبق مراسم دینی خود آب دهان بیندازد . ناگهان چشمش به بولبا که پشت سرش ایستاده بود برخورد : در همان آن دوهزار سکهٔ طلائی که لهستانیها برای‌آوردن سرتاراس بولبا پاداش تعیین‌کرده‌بودند دربرابر دیدگانش خودنمائی‌کرد. اما وی ازطمع‌ورزی خود شرمنده شد وکوشش کرد اندیشهٔ‌دائمی طلا راکه مانندکرمی همواره بروحش می‌پیچید درخودخفه‌کند .

یهودی دمادم در برابر تاراس بولبا تعظیم‌کرد ، اما در عین حال‌ازسر‌احتیاط بادقت دراطاق رابست تاکسی‌آنهارانبیند .

تاراس گفت :

ـ گوش‌کن ، یانکل ! من یکبار ترا نجات داده‌ام ـ اگر من نبودم زاپاروژیها تورا مانند سگی پاره پاره میکردند.اکنون نوبت تست‌که برای من خدمتی انجام دهی !

چین‌های صورت یهودی تااندازه‌ای بهم نزدیك شد .

ـ چه خدمتی ؟ چنانچه خدمتی باشدکه انجام آن میسر و ممکن باشد در این صورت چرا نبایدکرد ؟

ـ خوب ، دراین‌صورت‌بیخودحرف نزن ومرا به ورشوببر !

ابروان وشانه‌های‌یانکل ازحیرت وشگفتی‌بالارفت و گفت:

ـ به‌ورشو ؟ چطوربه ورشو ؟

ـ گفتم ، بمن‌اعتراض مکن وفقط مرا به‌ورشو ببر!هرطور که شده است من میخواهم او را یکبار ببینم و اقلا یك‌کلمه با او حرف بزنم .

ـ کی‌را ؟ باچه‌کسی میخواهید حرف بزنید ؟

ـ با اوستاپ ، با فرزندم !

ـ اما مگر شما نشنیده‌ایدکه ...

ـ میدانم ، میدانم ، همه را میدانم . برای سرمن دوهزار سکهٔ طلامیدهند ، میدانم . ازقرار معلوم آن‌احمقها قیمت سرمرا خوب‌میدانند ! من بتو پنج هزارسکه طلا میدهم . بگیر،هم‌اکنون دو هزار سکه دریافت‌کن و مابقی را پس از مراجعت پرداخت خواهم‌کرد .

بولبا ازکیسهٔ چرمی‌خود دوهزار سکه روی‌زمین ریخت و یهودی فوراً با پارچه‌ای آنرا پوشاند . سپس یکی از سکه‌ها را

بدست گرفت ، اندکی باانگشتانش آنرا لمس کرد، بعد بادندانش آنرا آزمود و گفت :

ـ به به ، سکه‌های‌خوبی است ! عجب سکه‌هائی! من گمان میکنم شخصی که شما این طلاهای خوب را از وی گرفته‌اید حتی ساعتی هم بعدازآن نتوانسته‌است زنده بماند وازغصهٔ آنهافوراً رفته وخودرا دررودخانه غرق کرده‌است !

ـ من از تو چنین خواهشی نمیکردم و ممکن بود که خود راه ورشوراپیداکنم ، امالهستانیهای لعنتی‌احتمال داردمرابشناسند ودستگیرم کنند. بخصوص که‌من‌چندان هم درحیله ونیرنگ زبردست نیستم ، در حالیکه شما یهودیها برای همین‌کارآفریده شده اید و همهٔ راه‌هارابلد هستید . برای این‌بودکه من‌نزدتو آمدم! وانگهی حتی در خود ورشو هم من بتنهائی قادر نبودم‌کاری صورت دهم . خوب ، حالا ارابه‌ات را آماده‌کن و مرا ببر !

ـ عجب ، پس پان عقیده دارد که همینطور ساده میتوان اسب را به‌ارابه بست وراه افتاد! پان نظرش این‌است که‌من‌میتوانم وی را بدون‌اینکه پنهان‌کنم به ورشو ببرم ؟

ـ خوب ، هر چه میخواهی بکن ، پنهان کن مگر مرا میخواهی دربشکهٔ خالی پنهان‌کنی ؟

ـ آی، آی، آی! پس‌پان تصورمیکندکه‌اورامیتوان‌دربشکه‌ای پنهان‌کرد ؟ پان‌نمیداندکه‌هرکس بشکه را ببیند فکرخواهدکرد که در درون آن گارلکاست ؟

ـ خوب ، بگذار فکر بکنند که‌گارلکاست !

ـ مگر پان‌نمیداند که خدا گارلکا را برای آن‌آفریده‌است تاهرکس آن را بیازماید و طعمش رابچشد ؟ همهٔ این لهستانیها ناخونك‌چی‌هستند . همان پان‌اصیل‌زاده پنج کیلومتر پشت‌سربشکه

خواهد دوید ، ازپهلوی‌آن سوراخی بازخواهدکرد وچون‌دیدکه چیزی جاری نیست‌فوراً دادوفریادش‌بهواخواهد خاست که‌ای مردم « یهودی ممکن نیست بشکهٔ خالی بجائی حمل‌کند ، بطورحتم در آن چیزی پنهان است ! یهودی را بگیرید ببندید ، هر چه پول دارد از دستش‌بگیرید ، اورازندانی‌کنید ! » لذاهرکاسه‌وکوزه‌ای هست سریهودی بیچاره میشکند زیرا همه یهودی راسگ میدانند، همه فکر می‌کنندکه یهودی انسان نیست .

ـ خوب ، دراین‌صورت ماهی بارکن ومرا درمیان‌ماهی‌ها پنهان‌کن !

ـ نمیشود ، پان، بخداقسم‌که‌نمیشود . مردم لهستان درست مانند سگهاگرسنه هستند میآیند ماهی بدزدند وپان‌گیرمیافتد .

ـ من نمیدانم ، اگر میخواهی مرا سوار شیطان‌کن وببر! منتهی ببر !

یهودی آستین‌هایش‌رابالا زدودرحالیکه بازوانش‌راگشوده بود باونزدیك شد وگفت :

ـ گوش‌کن ، پان، گوش‌کن! ما این‌کار را خواهیم‌کرد . درحال حاضر درهمهٔ نقاط دژ و قلعه میسازند ، برای این منظور هم‌مهندسین فرانسوی‌اینجا آمده‌اند . ازهمهٔ جاده‌ها اکنون‌آجر و سنگ حمل میکنند. پان باید روی ارابه دراز بکشد و من او را با آجر خواهم پوشاند . پان نیرومند و سالم است بطوریکه اگر قدری روپوشش‌سنگین‌باشداهمیت‌ندارد . من در کف‌ارابه سوراخی باز میکنم‌که هر وقت لازم‌شد از آنجا به پان چیزی بخورانم . چطور است ، پان ؟

و بعد ازساعتی‌یك گاری پرازآجرازشهر اومان‌براه‌افتاد.

۱۱

هنگامیکه این حوادث در جریان بود در مرزهای لهستان پستهای گمرکی وجود نداشت ، چنانکه مردمان ماجراجو هرچه میل داشتند میتوانستند از مرز بگذرانند . چنانچه کسی هم بفکر بازرسی میافتاد این کار تنها بسته بمیل آن شخص بود و یا بستگی بآن داشت که بار ارابه تاچه اندازه از نقطه نظر شخصی توجه وی را بخود جلب کند . اما آجر برای اینگونه مشتریها فاقد اهمیت بود لذا یانکل با ارابه‌اش ازدروازه ـ های اصلی ورشو بدون هیچگونه مانعی وارد شهر شد .

تاراس بولبا ازقفس تنگ خودتنها سروصدائی‌را که ارابه‌چیها راه انداخته بودند میشنید . یانکل با ارابه‌اش درنقطه‌ای دور زد و

وارد کوچه تاریك و تنگی شد . این کوچه بنام « گریازنوی» (۱) معروف بود درحالیکه آنرا« ژیدوسکوی» (۲) هم‌میگفتند زیرادر واقع‌تقریباً همهٔ یهودیهای ورشودر اینجامسکن داشتند . گوئی که خورشید اصلا دراین کوچه رخنه نمیکرد . خانه‌های کوچك که به مرور زمان تیره رنگ وسیاه شده بودند برتاریکی آن می‌افزود. علاوه براین کوچه بی‌اندازه کثیف بود زیرا هرکس هرچیزی را که لازم نداشت‌بخیابان پرت میکرد . بعضی ازخانه‌ها را تیرهااز راه‌پشت بام به خانه‌های مقابل متصل کرده بودند و به این تیرها جوراب وشلوارولباسهای گوناگون وغاز دودی وغیره آویخته‌شده بود. گاهی رخسار زیبای زنی یهودی ازپنجره‌ای دیده‌میشد. تودهٔ بچه‌های کثیف یهودی بالباسهای پاره پاره وموهای ژولیده‌درمیان گل ولای کوچه وول میزدند .

یهودی مو بوری که صورت پرکك و مك و جوشدارش به پوست تخم کبوتر میماند ازپنجره‌به بیرون‌نگریست . چندکلمه‌ای بزبان خودش با یانکل صحبت کرد و سپس یانکل با ارابه‌اش وارد حیاطی شد . یهودی دیگری نیز که در آن لحظه از کوچه گذر میکرد ، توقف‌کرد و اندکی‌با یانکل سخن راند وچون تاراس بولبا سرانجام از قفس خود بیرون‌آمد در برابر خود سه نفر یهودی دید که با حرارت تمام باهم گفتگو میکردند .

یانکل روی به تاراس بولبا کرده بوی‌اطلاع داد که کارها رو براه است ، اوستاپ در زندان شهر است و هر چند موافقت محافظین را جلب کردن کار بسیار دشواریست بـا وصف این وی امیدوار است‌که بتواند بین پدروپسر ملاقاتی ترتیب دهد .

---

(۱) بمعنای« کثیف » است .

۲ – یعنی خیابان یهودیها .

تاراس بولبا باتفاق سه نفر یهودی وارد اطاق شد .

یهودیها باز هم با همان زبان نا مفهوم خود دو باره بـه صحبت پرداختند .

تاراس هر یك ازآنهـا را بدقت ورانداز کرد . ناگهان گوئی چیزی او را بسختی و شدت تکان داد . در قیافهٔ خشن و خونسرد اوشعلهٔ سوزانی از امیدواری تابیدن گرفت ـ این امیدی بود که گاهی بسراغ شخصی که از همه جا وهمه چیز مأیوس است میآید . قلب سالخورده‌اش مانند قلب نوجوانی بشدت تپیدن گرفت.

تاراس بولبا روی به یهودی کرد وباحرارت مخصوصی گفت:

ـ گوش کنید ، یهودیهـا ! در دنیا کاری نیست کـه شما نتوانید انجام دهید ، چنانچه چیزی مورد نیازتان باشدمیتوانید آنرا حتی از ته دریا بدست آورید . یك مثل قدیمی میگوید که یهودی چنانچه خواست دزدی کند حتی میتواند خودش را بدزدد . اوستاپ مرا آزادکنید ! برای وی فرصتی ترتیب دهید کـه از دست این شیاطین بگریزد . من باین شخص قول داده‌امدوازده هزارسکهٔ طلا بپردازم ـ دوازده هزارنیز بآن مبلغ میافزایم . هرچه دارم ، چه جامهای گرانبها ، چه طلائی که در زیـرزمین پنهان کرده‌ام ، چه خـانه رعیتیم وچه لباسهایم راخواهم فروخت و در عین حال با شماقراردادی خواهم بست که درهمه عمرم هرچه در جنگ بدستم بیایدآنرا با شما تقسیم کنم .

یانکل در حالیکه ازته دل آهی کشید گفت :

ـ ممکن نیست . پان ! ممکن نیست !

یهودی دوم نیز تکرار کرد :

ـ خیر . ممکن نیست !

هرسه یهودی بهمدیگر نگریستند .

یهودی سوم در حالیکـه با ترس بدو نفـر دیـگر نظری افکند گفت :

ـ چطور است آزمایش کنیم؟ ممکن است خدا کمك کند .

در اینجا سه نفریهودی بزبان آلمانی بمذاکره پرداختند.

تاراس بولبا هرقدرگوشها را تیز کرد چیزی نتوانست درك کند. چندین بارکلمهٔ «ماردخای» بگوشش برخورد .

سپس یانکل گفت :

ـ گوش کنید ، پان ! ما باید با یك شخصی که نظیرش از لحاظ تدبیر هرگز در دنیا نبوده است ، دراین خصوص مشورت کنیم . او مانند حضرت سلیمان دانا و خردمند است . چنانچه وی کاری را نتواند انجام دهد دیگرهیچ کس توانائی انجام آنرا نخواهد داشت . شما در اینجـا باشید ، اینهم کلید ، اما در را بروی هیچکس باز نکنید !

یهودیها بطرف کوچه رفتند .

تاراس بولبا در اطاق را بست واز پنجره کوچك بمنظرهٔ کثیف بیرون نگریست یهودیهای سه گانه در وسط کوچه توقف کردند و بدون هیچگونه احتیاطی بصحبت خود ادامه دادند .

بزودی یهودی دیگری بآنها پیوست . یهودی پنجمی سر رسید . پس از اندکی تاراس بولبا دو باره کلمهٔ «ماردخای» را شنید و متوجه شد که یهودیهـا همگی بیکسوی کوچه خیره شده‌انـد . سرانجـام از همانسو از خانهٔ کثیفی پا و قسمتی از دامن لبادهٔ انسانی پدیدار شد .

همهٔ یهودیها باهم فریاد زدند :

ـ ها ، ماردخای ، ماردخای !

یهودی لاغراندامی که کمی ازیانکل کوتاه تربود امابیش

از وی در صورتش چین‌وچروك داشت ولب بالائیش بطرز زننده‌ای برآمده بود بگروه ناشکیبای پنج نفری نزدیك شد و همهٔ یهودیها شتابان با وی صحبت کردند وچون ماردخای چندین بار بسوی پنجرهٔ کوچك خانه نگریست تاراس بولبا حدس زد که مذاکرات در اطراف او میچرخد . ماردخای بازو و دستش را مکرر تکان داد ، اندکی گوش کرد ، سپس وسط حرف دیگران دوید ، چندین بار بکناری آب دهان انداخت ، بعد دامن لباده‌اش را بکنار زد ، دستش را در جیب فرو برد و ازآنجا اشیائی درآورد . شلوار وی که از زیردامن لباده‌اش نمایان شد بس کثیف بود . سرانجام یهودیها چنان همهمه و جنجالی برپا کردند که یهودی دیده‌بان مجبور شد آنها را با اشاره بسکوت دعوت کند . براثر سروصدای آنها تاراس بولبا تا اندازه‌ای درباره شخص خود نگران شد اما چون بیادآورد که یهودیها جز در خیابان قادر نیستند در اطراف موضوعی بحث کنند و از طرف دیگر زبان آنها نوعی است که حتی شیطان هم آنرا نمیتواند بفهمد لذا فکرش راحت‌شد .

اندکی گذشت‌ویهودیها باتفاق هم‌وارداطاق‌شدند. ماردخای بتاراس بولبا نزدیك شد بشانه‌اش زد و گفت :

ــ اگر خدا بخواهد و ماهم اراده کنیم همه چیز بصورتی که لازم است در خواهدآمد .

تاراس بولبا این «حضرت سلیمان ! » راکه هنوز دنیا مانند او را بخود ندیده بود ورانداز کرد واندکی امیدوارشد . در واقع ازمنظرهٔ این‌شخص‌تااندازه‌ای‌اطمینان واعتمادمی‌دمید ــ لب بالائی اوچیزی بود هیولائی وریش او در حدود پانزده موداشت‌واین‌موهاهم‌تماماًدرطرف چپ صورت قرارگرفته بودند.

ماردخای باتفاق یهودیانی‌که از دانائی و حکمت او در شگفت بودند دوباره راه افتاد وتاراس بولبا در اطاق تنها ماند . وی‌در وضع غریب وبی‌سابقه‌ای قرارداشت ـ اوبرای نخستین‌بار درعمرخودناراحتی احساس میکرد . روح اوحالتی تب‌دار و متشنج داشت . وی‌دیگر مثل سابق ثابت و با اراده ومحکم نبود ـ میترسید، ضعیف وناتوان شده‌بود . ازهرصدائی‌که بگوشش‌میرسید یکه‌میخورد ، و اگریك یهودی از انتهای‌کوچه پدیدار میگردید وی‌نگران میشد . تاپایان آن روز این‌وضع همچنان ادامه‌داشت. وی‌چیزی نخوردو چیزی نیاشامید و نگاهش را از دریچهٔ پنجره حتی‌برای لحظه‌ای هم دور نساخت .

بالاخره از غروب هم اندکی گذشته بودکه ماردخای و یانکل نمایان شدند . قلب‌تاراس بولبا در سینه‌اش از تپیدن باز ایستاد .

وی‌با بی‌صبری اسب وحشی‌پرسید :

ـ خوب ، موفق‌شدید ؟

اماقبل ازاینکه یهودیها پاسخ گویند تاراس‌بولبا دریافت‌که اقدامات آنهاثمری نبخشیده‌است . ماردخای خواست سخنی گوید اماگفتارش‌چنان بودکه‌تاراس چیزی ازآن دستگیرش‌نشد. یانکل نیز مرتب دستش‌را روی دهانش میگذاشت گوئی‌از سرماخوردگی درعذاب بود . بالاخره یانکل‌بسخن‌آمد:

ـ پان عزیزم ! اکنون‌دیگر بهیچوجه امکان ندارد ! بخداوند سوگندکه امکان ندارد! این ملت باندازه‌ای بد است‌که لازم است‌برفرقش تف‌انداخت . ماردخای شاهد است . وی‌برای موفقیت دراین جریان‌بکارهائی‌دست‌زدکه‌از هیچکس ساخته‌نبود، اماخدا نخواست‌که این‌کار انجام پذیرد . سه‌هزار سپاهی درشهر

است وفرداهمهٔ زندانیان را اعدام‌میکنند .

تاراس‌بولبا یهودیها را مینگریست اما در دیدگانش دیگر علائم بی‌صبری‌ویا خشم‌دیده‌نمیشد .

ـ یهودی ادامه‌داد : اماچنانچه پان‌محترم میل‌داردپسرش را ملاقات‌کند اینکارفردا صبح‌زود قبل‌از طلوع‌آفتاب امکان‌پذیر است . نگهبانان موافق‌هستند و یکی‌از افسران قول داده است . انشاءالله کـه آنها در آن دنیا روی سعادتمندی را نبینند ! چقدر طمعکارند ! حتی‌درمیان‌ما یهودیها نظیر آنها را نمی توان یافت . بهریك پنجاه‌سکهٔ طلادادم وبافسرهم ...

ـ خوب مرا نزداوببر !

تاراس این‌سخنان‌را بالحنی قطعی اداکرد و همهٔ اراده‌اش دوباره بدرونش بازگشت‌نمود: وی طبق پیشنهاد یانکل حاضرشد لباس یکنفر گراف آلمانی راکه‌گویا تازگی‌از آلمان وارد شده است‌بپوشد، یانکل‌دوراندیش این‌لباس راپیشاپیش تهیه‌دیده بود .

شب‌شد . صاحب‌خانه ، همان‌یهودی‌موبور که‌صورتش‌پرکك ومك‌بود تشك‌نازکی آورد وآنرا برای تاراس بولبا روی نیمکتی پهن‌کرد . یانکل نیزروی تشك نظیروی درکف اطاق درازکشید. یهودی موبورباجام‌کوچکی اندکی ازنوشابهٔ شیرینی‌را سرکشید ، لباسش‌راکندو درحالیکه باجوراب وکفش دم‌پائی‌تا اندازه‌ای به جوجه تیغی شباهت داشت بازن خود برای خواب به مکان اشکاف مانندی‌داخل‌شد. دوبچهٔ‌یهودی مانندسگهای کوچك خانگی‌درکنار اشکاف روی‌کف‌اطاق درازکشیدند .

اما تاراس بولبا نخوابید . وی‌بدون اندك‌حرکتی‌همچنان نشسته‌بود وتنها با انگشتان‌خود روی میز آهسته‌ضرب میزد . وی چپق‌رادر دهان‌داشت‌و ازدود آن یهودی درحال خواب وبیداری

سرفه میکردوبینیش‌را زیر لحاف پنهان میکرد . سپیده‌دم نزدیك بودکه‌تاراس‌با پایش‌یانکل راتکان‌دادوگفت :

ـ برخیز ، یهودی‌ولباس‌گرافی‌رابمن‌بده !

وی‌درچنددقیقه‌لباس‌هارا پوشید، سبیلهاوابروانش‌را سیاه‌کرد کلاهك‌تیره‌رنگی‌برسر نهاد وچنان‌تغییر قیافه‌داد که حتی‌نزدیکترین دوستان قزاق هم‌ممکن نبودوی را بشناسند . بظاهرسن او بیش‌از سی‌وپنج سال‌نبود، گونه هایش‌سرخی‌سالمی داشتند واثرات‌ضربه‌ـ های‌شمشیر درصورتش‌به اوقیافهٔ آمرانه‌ای‌بخشیده بود . لباس طلا دوزی شده‌اش‌هم برتنش بسیارارزنده‌مینمود .

خیابان‌ها‌خلوت‌بودند. حتی یکنفر ازدستفروشهای جعبه به دست هم‌درآنجا دیده نمیشد . بولبا ویانکل به ساختمانی‌که بمرغ ماهیخوارزمین‌نشسته‌ای‌میماندنزدیك شدند. ساختمان‌پست وتنگ‌اما بسیاربزرگ‌بودورنگ‌تیره‌ای‌داشت‌ودریك‌سر آن‌برج‌باریك‌ودرازی دیده‌میشدکه‌گوئی‌برسرآن سقفی‌جنبان قرارداشت . این‌ساختمان درعین حال‌هم سربازخانه ، هم‌زندان وهم‌دادگاه‌جنائی‌شهربود .

تاراس بولباو یانکل چون وارد ساختمان شدند خودرا در محوطهٔ سرپوشیده‌ای‌یافتندکه‌درحدود دوهزارنفردرآنجاخوابیده بودند . درطرف روبرو درکوچکی‌دیده میشد ودرکنار آن‌دونفر نشسته مشغول بازی‌بخصوصی‌بودند ، باین معنی‌که یکی‌کف دست رانگاهداشته بودو دیگری‌با دو انگشت بکف‌دستش میزد. آن ها به تازه‌واردین‌اعتنائی‌نکردند . وتنهاهنگامی‌سرشان رابرگردانیدند که‌یانکل بآنها نزدیك شده گفت :

ـ این‌ماهستیم ، می‌شنوید ؟ پان‌ها ، ماهستیم !

یکی‌ازآنهادرحالیکه‌درکوچك را بایك‌دست بازکرد ودست دیگرش‌رادربرابر رفیقش گرفت تابا انگشت به‌کف‌آن‌بزند گفت:

— وارد شوید !

آنها به‌کریدور تنگ و تاریکی‌وارد شدند و از آنجا گذر کرده دو باره بمحوطهٔ سرپوشیدهٔ دیگری که به‌تالار می‌ماند ودر سقف آن پنجره‌های کوچکی دیده می‌شد رسیدند .

چند نفر صدا زدند :

— کیست ؟ ما دستور داریم که‌کسی را اجازه ندهیم باینجا وارد شود !

— تاراس بولبا متوجه شد که در آن محوطه عدهٔ زیادی سپاهی‌کاملامسلح مشغول پاس‌دادن هستند .

یانکل فریاد زد :

— ماهستیم ، این‌ماهستیم ! آقایان‌پان‌ها ، بخداقسم !

اما از آن عده‌کسی گوشش بحرف یهودی بدهکار نبود . خوشبختانه درهمان لحظه سپاهی فربهی‌که ظاهراً رئیس‌آنها بود، زیراکه زننده‌ترازسایرین فحش وناسزا میگفت ، بآنها نزدیك‌شد.

— پان محترم . این ماهستیم،شماکه مارا میشناسید . آقای گراف هم ازشما بسیار سپاسگزار خواهند بود !

— اجازه‌بدهید وارد بشوند ! ودیگر هیچکس‌را راه‌ندهید. شماهم همگی باشمشیر آخته آماده باشید ...

تاراس‌بولبا ویانکل باقی دستورها را نشنیدند زیرا از در داخل شده به‌پیش میرفتند ، ویانکل هرکسی‌راکه در برابر خود مشاهده میکرد فوری میگفت :

— این ماهستیم ... من‌هستم ... خودی‌هستیم ؟

چون به انتهای کریدور رسیدند یانکل به یکی ازنگهبانان نزدیك‌شده گفت :

— خوب ، حالا ممکن است ؟

نگهبان درجواب گفت :

— ممکن است ! اما من نمیدانم شما را بخود زندان راه خواهند داد یاخیر . زیرا « پان » اینجا نیست و بجای او دیگری قراول است .

یانکل آهسته زمزمه کرد:

— آی ، آی ، آی... این خوب نشد ، پان‌بزرگوار !

تاراس با لجاجت گفت :

— راه بیفت ، مرا بآنجا ببر !

یهودی اطاعت کرد . درکنار محوطهٔ زیر زمینی که زندان در آنجا قرار داشت نگهبانی ایستاده بودکه سبیل سه‌سری داشت یك سر سبیل از روی گونه‌اش به پشت متمایل بود ، سر دوم آن سیخ بسوی جلو آمده بود وسر سومش از یکطرف صورتش آویخته بود . او بااین قیافه فوق‌العاده بگربه شباهت داشت .

یهودی چون ظاهر نگهبان را دید قدری خودرا باخت،اما ازپهلو باو نزدیك‌شدوگفت :

— پان عالیجناب ! پان عالیجناب !

— تو بامن صحبت میکنی ، یهودی ؟

— بله ، پان عالیجناب !

نگهبان در حالیکه دیدگانش پرازنشاط مینمود گفت :

— درست ... ولی من سپاهی‌ساده‌ای بیش‌نیستم !

اما یهودی سرش را چندین‌بار چرخاند وانگشتان‌دستهارا ازهم بازکرد وگفت:

— امامن، بخداقسم ، تصورکردم‌که خود ویوودا است.آی آی ، آی ، چه‌ظاهربرازنده‌ای ! بخدا سوگند یادمی‌کنم‌که‌درست مانند یك‌نفر فرمانده هستید . یك‌نفر فرماندهٔ حسابی!لازم بودپان

را براسب بسیار خوبی نشاند وبوی گفت ده بهنگها وفوجها تعلیم نظامی بدهد !

قراول سرسبیل سوم خود راکه به پائین آویخته بود مرتب کرد وبارقهٔ خوشحالی دردیدگان او چندبرابر گشت .

یهودی درحالیکه دوباره بچرخاندن سر پرداخت ادامه داد :

ـ این نظامیها چه جماعت خوبی هستند ! چه لباس های برازنده‌ای دارند ؟ همه‌اش قیطان، همه‌اش نشان ویراق نورافشان ! درست مانند خورشید ازآنها برق ونور می‌تابد ... آی، آی، آی ... آنوقت دخترها ، دخترها که نظامی‌ها را می‌بینند چه حالی بآنها دست میدهد ... آی، آی، آی...

قراول سرسبیلهای بالائی راقدری تابید وازمیان دندان ـ هایش صدائی شبیه شیههٔ اسب بیرون جهید .

یانکل گفت :

ـ من ازپان تقاضا دارم که بما کمکی فرمایند ! این کنیازتازگی ازکشوری بیگانه باینجا آمده‌اند ومیل دارند قزاقها را ببینند . ایشان درعمرشان هنوز ندیده‌اند که قزاقها چه جور مردمی هستند .

آمد و رفت گرافها و بارونهای خارجی درلهستان جنبهٔ عادی داشت ـ آنها اغلب کنجکاوی آنرا داشتند که ازاین گوشهٔ تقریباً نیمه‌آسیائی اروپا دیدن کنند. قلمرو مسکو واوکرائین را آنهـا اصلا جزء آسیا میدانستند . این بود کـه قراول دربرابر تاراس بولبا تعظیم نمود وشایسته و صلاح دیدکـه خود نیز سخنی چند برزبان راند :

ـ من نمیدانم ، پان عالیجناب ! چرا شما مایل‌هستیدآنها را ببینید ! اینها سگ هستند نه انسان ! علاوه بر این ، آئین و

مذهب آنها چنان است که مستحق احترام کسی نیست .

تاراس بولبا برآشفت و گفت :

ـ دروغ میگوئی ، زاده شیطان ! توخودت سگ هستی ! چگونه جرأت‌میکنی بگوئی که آئین مارا کسی محترم نمیشمارد؟ این آئین کفر ومنحرف شماست که مستحق احترام نمیباشد !

قراول صدا را بلند کرد :

ـ اوهو ، اکنون من فهمیدم که توکی هستی ، تو یکی‌از همانهائی هستی کـه دراینجا زندانی هستند . صبرکن ، صبرکن من الساعه سایر قراولان را ندا بزنم ...

تاراس بولبا بعدم احتیاط خود پی برد اما لجاجت وخشم بوی اجازه و فرصت ندادند تا برای سرپوشی موضوع اندیشه‌ای کند خوشبختانه یانکل در همان‌لحظه بکمک وی‌شتافت و گفت :

ـ پان عالیجناب ، این چه حرفهائی است ! چگونه‌ممکن است گراف قزاق باشد ؟ اگـر او قزاق میـبود در اینصورت از کجا میتوانست این لباس فاخر را برتن داشته باشد ؟

ـ تواین داستان سراپا دروغ رابرای‌کس دیگری حکایت کن ! نگهبان این را بگفت و دهان‌گشادش را بازکرد که فریاد کند . اما یانکل جیغی زد :

ـ پـان عالیجناب ، اعلیحضرتـا ! ساکت باشید ، ساکت باشید ، بخاطرخداداد نزنید ! مابرای این موضوع بشماپاداشی خواهیم دادکه شما درعمرتان هرگز چنین پاداشی را ندیده‌اید. ما بشما دو سکهٔ طلا خواهیم داد .

ـ اوهو ، دو سکهٔ طلا ! دو سکهٔ طلا بچه درد من‌میخورد من تنها بدلاك دو سکهٔ طلا میدهم‌که نصف صورتم رابتراشد. صد سکهٔ طـلا بـده ، یهودی ! و چنانچه صد سکهٔ طـلا ندهی آنـاً

فریاد میزنم .

یهودی رنگش پرید و با تلخی گفت :

ـ آخر برای چه اینقدر زیاد ؟

باوصف این کیسه‌اش را بازکرد وخوشبخت بود از اینکه در کیسه‌اش بیش از صد سکهٔ طلا نبود و اگرنه بطور حتم قراول آنها را نیز از وی میگرفت .

ـ پان ، پان ، زود از اینجا برویم! شما خودتان می‌بینید که اینها چه جماعت پستی‌هستند .

اما تاراس روی به نگهبان کردو گفت :

ـ یعنی‌چه . توپول‌را گرفتی وحتی‌درفکر نشان‌دادن‌قزاقها هم نیستی ؟ خیر، خیر، توحتماً آن‌ها را باید نشان‌بدهی زیراپول راکه گرفتی دیگر حق امتناع نداری .

ـ زود از اینجا بروید ، بروید نزد شیطان ، وگر نه من درهمین‌لحظه بخدمت شما خواهم رسید و شما را همینجا « با دست اشاره به‌بریدن گلوکرد » زود، بشما می گویم ، بجنبید .

یانکل بیچاره جیغی‌زد :

ـ پان ، پان ، برویم ! بخدا قسم است‌که باید رفت ؛ گور پدر آنها ، خدا روز خوش به‌آنها ندهد . برویم .

تاراس‌بولبا سررا بزیرافکندچرخی‌زد وآهسته ازآن مکان بازگشت درحالی‌که سرزنش‌های یانکل‌که ازاندیشهٔ ازدست‌دادن بیهوده سکه‌های طلا خون دل می‌خورد ویرابدرقه‌می‌کرد :

ـ لازم نبودجواب بدهید ، می گذاشتیدسگ فحش میداد ، چه میشد! اصلا این‌جماعت‌کارش ناسزا ودشنام گفتن است ! اماچه دنیائی است ! خداچگونه برای بعضی مردم خوشبختی می‌فرستد! صدسکهٔ طلا تنها برای اینکه مارا ازآنجا براند ! در صورتی که

زلف یهودی را میکنند، پوزه‌اش را چنان داغان می‌کنندکه‌انسان حتی نمیتواند برویش بنگرد وهیچکس صد سکهٔ طلا باو نمی‌دهد ! ای خدای من ، ای خدای‌کریم !

اما این‌عدم موفقیت برتاراس‌بولبا تأثیر بسزائی‌کرده بود و میزان تأثیر آن از شعله‌های سوزان دیدگان او پدیدار وآشکارا خوانده میشد . وی ناگهان مثل اینکه تکانی خورد و بخود آمده باشد گفت :

ـ برویم ، برویم به میدان ! من میخواهم بنگرم‌که‌چگونه وی‌را آزار وشکنجه خواهند داد .

ـ آخ ، آخ ، پان ، چرا میخواهید بآنجا بروید ؟ ازاین کارکه دیگر فایده‌ای برای شما حاصل نیست .

ـ برویم !

تاراس بولبا بالجاجت این سخن‌را اداکرد ویهودی مانند زن پرستار آهی‌کشید ودنبالش روان شد . پیدا کردن میدانی‌که در آنجا مجازات اعدام میبایستی اجرا بشودکار دشـواری نبود زیرا مردم ازهرسو بآنجا روی آورده بودند . درآن قرن خشن اینگونه مجازات‌ها نه‌تنها برای‌مردم طبقات پائین‌بلکه‌برای‌طبقات عالی هم ازتفریحات‌مهم‌بشمارمیرفت.پیرزنان خداترس ودختران و زنان ترسوکه بعداز تماشای این مجازاتها همهٔ‌شب در رؤیاهای خود جسدهای خون آلود را میدیدند ودر میان خواب و بیداری از ترس‌و وحشت داد وفریادشان بلند میشد ، فرصت راغنیمت‌می‌شمردند و برای ارضای حس‌کنجکاوی خود بمیدان می شتافتند ، بعضی از آنها در هنگام مشاهدهٔ این مجازاتها دچار تب و تشنج اعصاب میشدند . رویشان را بر میگرداندند که جریان وحشتناك مجازات رانبینند امابازهم میدان‌را ترك نمیکردند ، برخی‌دیگر

دهانشان‌را باز ودستهایشان را بسوی جلو دراز می‌کردند، گوئی میخواستندازروی سر دیگران بسوی جلو بجهند تابلکه جریان‌را بهتر تماشاکنند . عده‌ای ازمردم دراین نوع مواردگردهم آمده دربارهٔ مجازاتی‌که باید صورت بگیرد با حرارت تمام به‌بحث‌می‌پرداختند، بعضی‌ها شرط‌بندی‌میکردند واما قسمت‌اعظم‌تماشاگران ازکسانی بودندکه همهٔ جهان را وهمهٔ چیزهائی‌راکه درآن روی میداد بطوریکسان ودرحالیکه باانگشت‌بینیشان راکاوش میکردند، می‌نگریستند .

درصفوف مقدم تماشاگـران ، در کنارگـارد شهـری ، اصیلزادهٔ جوانی قرارگرفته‌بودکه لباس نظامی بـر تن داشت . همراه او زنی‌بود وجوان همواره‌دقت میکردکـه در آن جمعیت کسی لباس ابریشمی خانم راکثیف نکند . وی بـرای زن جوان جریان مجازات را کاملاشرح داده بود و اکنون دیگـر چیزی نداشت که‌به گفته‌هایش‌اضافه کندباوصف‌این به‌سخنانش‌ادامه‌میداد :

— می‌بینی، « یوزیسیا »ی عزیزم ، تمام این جمعیت‌که در اینجا حضور دارد برای تماشای مجازات جانیان گرد آمده‌است. آنکسی‌هم که دردست‌خود تبروآلات و ادوات دیگری دارد دژخیم است‌و اوباید حکم‌اعدام‌را اجراکند، تاموقعیکه محکوم‌را بچرخ می‌بندند (۱) ویاباانواع‌و اقسام‌دیگر آزاروشکنجه میدهند محکوم هنوز زنده است‌اما همینکه سرش را از گـردن جدا میکنند آناً میمیرد . درهنگام‌شکنجه البته دادو فریاد میکند ، بدنش را تکان میدهداماچون گردنش‌راباتبرزدند دیگرنه میتوانند داد بزنند ، نه بخورد ونه‌بیاشامد زیرا ، عزیزم ، وی‌دیگرسر ندارد ...

۱ — یك‌نوع مجازات‌توأم باشکنجه است‌که درقدیم بوسیلهٔ گردیدن چرخ‌انجام میشده‌است .

پشت‌بام‌خانه پراز جمعیت‌بود . ازپنجرهٔ اطاق هاقیافه‌های عجیب‌وغریب‌سبیلداری متوجه میدان بودند. روی ایوان ها، زیر سایبانهااشراف‌شهرگردآمده‌بودند، زنان زیبای‌لهستانی‌بادستهای سپیدشان به‌نردهٔ بالکونها تکیه‌داده ومنتظربودند . پانهای متین‌و باوقار باقیافه‌های پرابهتی باینسووآنسو مینگریستند .

بالاخره درمیان جمعیت سروصدا وهمهمه‌ای برخاست . از هرسوداد میزدند وفریاد میکردند :

— میآورند ! میآورند ! قزاقها را می‌آورند !

قزاقها پدیدارشدند . آنها کلاه‌نداشتند وکاکلهای درازشان نمایان بود . ریششان تراشیده نبود ... بدون اینکه در قیافه‌شان علامتی‌از واهمه و یا ترشروئی دیده شود بایك نوع وقارساکت و صامتی پیش میآمدند . لباسهای آنهاکـه از ماهوت‌گرانبها بود اکنون پاره‌پاره‌شده وازبدنشان آویخته‌بود . آنها به‌جمعیت نمی‌نگریستند وسلام نمی‌دادند . جلوترازهمه اوستاپ درحرکت‌بود.

آیا تاراس بولبا چون‌اوستاپ رادید چـه‌اندیشید ، چـه احساس‌کرد ودرآن لحظه‌در قلب اوچه‌گذشت ؟ اوازمیان‌جمعیت فرزندش رامیپائید وازکوچکترین حرکت‌او غافل‌نبود .

قزاقها بقتلگاه نزدیك‌شدند . اوستاپ توقف‌کرد وی پیش ازهمه می‌بایستی طعم‌تلخ مجازات رابچشد :

نظری بـرفقایش افکند ، دستش‌را بلندکرد و بـا صدای رساگفت :

— خداکندکه این کفار بـی‌شرف ، همهٔ اینهائی که اینجا ایستاده‌اند نشنوند که یك فـرد مسیحی چگونـه شکنجه می‌بیند و هیچکدام ازما درهنگام شکنجه حتی یك‌کلمه‌هم‌برزبان نراند !

سپس‌وی بچوب بست نزدیك شد.

تاراس بولبا سر سپیدش را بزیر افکند و آهسته گفت :

ــ آفرین ، پسرم ، آفرین !

دژخیم لباس پاره پارهٔ اوستاپ را از تنش کند، دستها و پاهای اورا دردستگاه ماشین بخصوص بستند . اما ما نمیخواهیم خواننده را با شرح منظرهٔ شکنجه های جهنمی آن زمان که از شنیدن آن موی بر بدن راست می‌شود افسرده و پکر کنیم. این شکنجه‌ها زادهٔ قرن خشن و وحشی و درنده‌ای بود که انسان تنها زندگانی خون آلود ماجرا- های سلحشورانه را می‌شناخت و روح او بدون اینکه حسی از نرمش و مروت و شفقت داشته باشد در این ماجراها آبدیده میگردید . بعضیها ، عدهٔ قلیلی کــه در آن قرن بمنزلهٔ مــوجودات استثنائــی بودند ، علیه این نوع مجازات های دهشت انگیز مبارزهٔ بی‌فایده‌ای کردند . پادشاه و دلاوران بسیاری که از لحاظ افکار و روحیه پیشرو بودند بیهوده این نوع مجازاتها را تنها وسیلهٔ برافروختن حس انتقامجوئی جماعت قزاق معرفی کردند ، اما نفوذ پادشاه و سایرین در مقابل هرج و مرج و خود سری اعیان و رجال آن زمان که کردارشان روی بی‌فکری وخودخواهی وفقدان دوراندیشی پــایه- گذاری شده بود تأثیری نداشت .

اوستاپ بدون اینکه فریادی بزند ویا ناله‌ای کند چون دلاوری افسانه‌ای همهٔ شکنجه‌ها را تحمل میکرد. حتی ازهنگامیکه استخوان- های دستها وپا های اورا میشکستند و صدای وحشت زای شکستن استخوان درمیان جمعیت ساکت وخامــوش بگوش میخورد فریاد و ناله‌ای ازوی شنیده نشد ، حتی درقیافه‌اش کوچکترین علامت لرزش ویا ارتعاشی نمودار نگردید .

تاراس درمیان جمعیت ایستاده بود، سرش را بزیر افکنده بود. امادر عین حال مغرورانه دیدگانش رابلند کرد و ازروی تحسین و

رضایت گفت :

ــ آفرین ، پسرم ، آفرین !

اماچون اوستاپ را تحت آخرین شکنجه‌های مهلك قرار دادند گوئی که نیروی استقامت اوبسستی گروید . اودیدگانش را به پیرامون خود متوجه ساخت ــ خدایا ، همه قیافه‌های ناشناس ، همه چهره‌های بیگانه ! کاش دست کم یکنفر از نزدیکان و آشنایان در هنگام مرگش حضور میداشت! وی نه آرزو ونه انتظار داشت که گریه و ناله وفغان مادرپیر را بشنود ویا به فریاد وفغان زنش که موهایش را میکند ویا مشت به سینهٔ سپیدش مــی کوبد گوش فرا دهد . خیر ، اومیل داشت مرد استواری رامشاهده کند، مردی که بایك سخن پر مغز ومقتدر نیروی اورا تجدید کند ودرهنگام در گذشت مایهٔ دلداریش باشد، اوستاپ نیروی خودش را ازدست داده در عین ناتوانی وضعف روحی فریاد زد :

ــ پدر ، کجائی تو ؟ تو میشنوی ؟

درمیان سکوت همگانی صدای رسائی برخاست :

ــ میشنوم !

و براثر این صدا جمعیت یك میلیونی میدان تکانی خورد و لرزید .

یك عده ازسپاهیان سوار خودرا درمیان جمعیت افکندند . یانکل رنگش پرید ، وی بمردگان میماند واما چون سواران از آن نقطه قدری دورشدند واوبرگشت که تاراس بولبا رابنگرد ــ از وی دیگر اثری نیافت . تاراس بولبا ناپدید شده بود .

۱۲

ارتش صد و بیست هـزار نفری قزاقها وارد مرزهـای اوکـرائین شد . این دیگـر گردان یا گروه یا اردوئی نبود که برای چاپیدن و یا تعقیب وراندن تاتارها دست بحمله زده باشد . خیر ، صبر و شکیبائی ملت با نتهارسیده بودو همهٔ ملت در مقابل تضییع حقوق ، تحقیر ، توهین به آئین اجدادی و آداب مقدس ، توهین به کلیسا ، لگام گسیختگی پا تهای بیگانه ، ظلم و تعدی ، اربابی و آقائی ننگین و رسوائی آور یهودیها و همه ، همهٔ زور و فشاری که نفرت مخوف قزاقها را از مدت مدیدی پیش برانگیخته بود ـ برای انتقامجوئی بپا خاسته بود .

گتمان « اوسترا اینت » هرچند جوان بود ولـی زوجیه‌ای عالی داشت فرماندهٔ کل نیروی قزاق بودو « گوینای» پیرو تجربه

دیده رفیق ومشاور وی بشمار میرفت . ارتش قزاقها از هشت سپاه تشکیل شده بود که هر سپاه دوازده هزار نفر سپاهی داشت . هشت نفر از قزاقهای نامی هر یک فرماندهی سپاهی را داشت ، ازپشت سر گتمان دو نفر یساول که آجودان او محسوب میشدند و همچنین پرچمدار گتمان (۱) درحرکت بودند . سپس پرچمدار ارتش پرچم اصلی قزاقها را حمل میکرد و پرچمهای بیشمار دیگری نیز در بالای سر سپاهیان موج میزد . در ارتش قزاقها هرقدر که سپاهی رسمی وجود داشت بهمان اندازه سپاهیان داوطلب وارد شده بودند . اسبها وچادرهای بی‌شمار دشت را پر کرده بود .

برگزیده ترین قسمت ارتش قزاقها تحت فرماندهی تاراس بولبا قرار داشت ، درهرچیز او مقدمتر از سایرین بود ـ چه از لحاظ سن و تجربه ، چه ازحیث استعداد رهبری سپاهیان ومخصوصاً ازلحاظ نفرت شدیدی که نسبت بدشمن درسینه‌اش انباشته شده بود . حتی برای قزاقها بیرحمی وشقاوت او نسبت بدشمنان خارج ازحد و اندازه بنظر می‌آمد کلهٔ سپید او تنها با آتش وچوبه دار سر و کار داشت و نظری که وی در شورای جنگ ابراز میداشت جز خونریزی و نابودی چیز دیگری نبود .

لازم نیست همهٔ نبردهائی که درطی آن قزاقها قدرت و شجاعت خود را بنمایش نهادند و یا جریان تدریجی و پیاپی این قشون کشی دراینجا شرح داده شود . همهٔ این ماجراها درصفحات تاریخ ثبت شده است . برای همه معلوم وآشکار است که درسرزمین روس مفهوم جنگی که بنام ایمان و عقیده بر پا میشود چیست ـ قدرتی بالاتر از ایمان وجود ندارد ایمان مانند صخره‌ای طبیعی

۱ ـ پرچم گتمان عبارت ازچوب درازی بود که برسر آن دم اسبی نصب شده بود .

درمیان دریای خروشان و دایم‌التغییر غیر قابل تسخیر است . این صخره ازهمان وسط دریـا بادیوارهای فناناپذیر خودکه‌ازسنگ سخت ویکپارچه تشکیل شده بسوی آسمان قد علم میکند . او از هرسو پیداست وبه‌امواجی که ازکنارش گریزانندمینگرد. بدبخت ناوی که بسوی آن رانده شود ! طنابهای بی‌دوام وضعیف آن از هم میپاشد ! همهٔ پیکرش وهرچیزی که درآن وجود دارد متلاشی میشود ودرلحظهٔ غرق‌شدن فریاد ترحم‌آور سرنشینان‌آن درفضای حیرت‌زده منعکس‌میگردد .

درصفحات تاریخ آمده‌است که چگونه‌پادگان‌های‌لهستانی شهرهای آزاد شده میگریختند ؛ چگونه اجاره دارهـای یهودی بدار آویخته میشدند و چگونه‌گتمان و نیروی دولـتی « نیکالای پوتوتسکی » با ارتش عظیم خود در برابر این قوهٔ‌غیرقابل تسخیر عاجز و بیچاره شده بود . چگونه وی شکست خورد وتحت‌تعقیب نیروهای قزاق بهترین قسمت قوای خودرا در رودخـانهٔ‌کوچکی غرق‌کرد ؛ چگونه واحد های مخوف‌قزاق وی‌را در شهرکوچك «پولون» محاصره کردند و چگونه این‌گتمان‌لهستانی ازروی یأس وبیچارگی مجبورشد سوگند یادکند وبنام پادشاه لهستان و سایر رجال دولتی قول بدهدکه قزاقها را ازهرلحاظ راضی‌کندوهمهٔ حقوق و اختیارات‌گذشتهٔ آنها را مراعات نماید . امـا قزاق ها کسانی‌نبودندکه‌زیربار این‌حرفها بروند ــ آنها بخوبی‌میدانستند که‌مفهوم سوگند لهستانی چیست وچه ارزشی دارد . وپوتوتسکی چنانچه روحانیون روسی‌آن‌شهر بکمکش نمیشتافتند دیگرهرگز دررأس سواران شش‌هـزار نفری خـود جلوه‌گـری نمیکرد واز این طریق نگاههای خانمهای زیبا ونامدار و حسد سایر اشراف را بخود جلب نمیکرد، باترتیب دادن ضیافت‌های پرشکوه‌برای

سناتورها دیگر درمجلس سروصدائی راه نمی‌انداخت .

هنگامیکه همهٔ‌کشیش‌هـا درلباده‌های طلادوزی شدهٔ خود، تصویرهای مقدسین وصلیبها رادردست‌گرفته بارهبری‌اسقف‌شهر به استقبال قزاق ها آمدند سپاهیان همگی‌کلاه‌هایشان را از سر برداشتند وسرفرود آوردند . قزاق‌هـا درآن موقعیتی‌که داشتند حرف هیچکس را غیر از پادشاه لهستان ممکن نبود بپذیرند اما علیه‌کلیسای خود جرأت مخالفتی بخود راه نمیدادند وروحانیون خود را بس محترم میداشتند . گتمان قزاق‌هـا موافقت‌کردکه پوتوتسکی را آزادگذارد بشرط اینکه وی‌سوگند یادکندکه‌همهٔ کلیساهای عیسوی از آزادی بهره‌مند خواهند شد ، اختلافات و دشمنی های‌گـذشته از بین خواهد رفت و دیگر به جماعت قزاق هیچگونه توهینی وارد نخواهد آمد .

تنها یك‌نفر ازفرماندهان بااین صلح موافقت نکرد . وی تاراس بولبا بود . او دسته‌موئی را ازسرش‌کند وفریاد زد :

ــ ای، گتمان وای فرماندهان ! بااین نوع قرارداد زنانه تن درندهید ! به لهستانیها اطمینان واعتماد نداشته باشید ، آنها بشمـا خیانت خواهندکرد !

و چون منشی ارتش شرایط متارکهٔ جنگ را آماده کرد و گتمان قزاق‌ها آن را امضاء نمود تاراس بولبا شمشیر گرانبهای ترکی‌خود راکه ازپولادخالص‌ساخته شده‌بودازکمر بازکرد، آن را چون عصائی دونیمه‌کرد وهر قطعه‌ای را بسوئی‌افکنده‌گفت :

ــ خدا حافظ ! همچنانکه دو قطعهٔ این شمشیر دیگر باهم نمیتواند وصل‌شود وشمشیری‌را بوجود آورد همانطورهم ما دیگر باهم دراین جهان مصادف نخواهیم شد . اماسخنانی که‌هنگام‌خدا حافظی ادا میکنم‌گوش‌کنید و بخاطر بسپارید (در اینجا صدای

تاراس بولبا گوئی رشد کرد ، رساتر گردید ، قدرت یافت و همه ازسخنان غیبگویانهٔ اوآشفته ونگران مینمودند) درساعت مرگ خود مرا بیادبیاورید ! شما فکر میکنید که به آرامش وصلح‌دست یافته‌اید ، تصور میکنید که آقائی خواهید کرد ؟ آقائی شما طور دیگری خواهد بود . گتمان، پوست سرترا خواهندکند با کاه پر خواهندکرد ومدت مدیدی آنرا دربازارهای مکاره بمعرض‌نمایش خواهندگذاشت ! وشما، پانها، نیز نخواهید توانست سرهایتان را حفظ کنید ! چنانچه شما رامانند گوسفندان‌زنده زنده در دیگها نجوشانند‌دراین صورت دردخمه‌های نمناك‌وديوارهای‌سنگی‌زندان ازبین خواهید رفت !

تاراس بولبا روی به‌قزاق‌های قسمت‌خود کردوادامه داد:

ـ واما شما ، بچه‌ها !کدام یك ازشما میخواهید با مرگ خود بمیرید ـ نه‌مرگی که درکنار بخاری‌ویا درآغوش زن‌بدیدار شما آید و نه مرگی که در حال مستی وبی خبری درکنار حصار میخانه‌ای سراغ]شما رابگیرد، بلکه بامرگ شرافتمندانه،مرگ قزاقی که همهٔ ما دریك بستر ازآن استقبال کنیم ؟ آیاممکن است شما مایل باشید به خانه‌های خود برگردید ، در جرگهٔ کفاردر-آئید و با پشت وشانه‌های خود به‌کشیشان‌لهستانی‌سواری بدهید ؟

همهٔ افراد قسمت تاراس بولبا یکصدا بانگ بر آوردند :

ـ ما با تو میآئیم ، فرمان ده .

ـ خوب ، اگر بامن‌هستید ، پس‌دراینصورت حرکت کنید!

تاراس بولبااین‌بگفت و کلاهش راروی سرش محکم کرد ، نظر مهیبی بکسانی که میماندند افکند، خودرا روی اسبش جا بجا کرد و بخودیها فریاد زد :

ـ خوب‌بچه‌ها، راه‌بیفتید،مانزدکاتولیك‌ها بمهمانی‌میرویم!

وی باشلاق ضربتی باسب فرود آورد و همهٔ قسمت که صدا را به همراه داشت و بسیاری قزاق سوار وپیاده بآن پیوسته بودند براه افتاد . وی یکبار دیگر صورتش‌را برگردانید بانظر مخوفی بارتش‌قزاقها نگریست ودرآن نظر خشم فراوانی‌نمودار بود هیچکس جرأت‌آنرا که مانع ازرفتنش شودنداشت و جلو چشم همه ارتش قسمت اومجزا میشد وخود تاراس مکرر‌سرش را برگردانیده وبا نگاهش آنانرا تهدید میکرد .

گتمان وسایر فرماندهان مدتی طولانی دراندیشه فرو رفتند ودرحالی‌که افکار پراکنده‌ای‌داشتند سکوت‌کرده بودند- گوئی خبر غیبی شومی بآنها الهام شده سخت تحت فشارشان گذاشته بود . پیشگوئی تاراس بولبا بیهوده و بی‌اساس نبود و آنچه را که وی درآنروز پیش‌بینی کرد بوقوع پیوست . هنوز مدت زیادی ازروز متارکهٔ‌جنگ‌نگذشته بود که‌لهستانی‌ها درپیرو روش خائنانه خودسر گتمان وعده‌ای ازسران سپاه قزاق رابسر نیزه نصب‌کردند .

واماتاراس ! تاراس باقسمت خود در همهٔ سرزمین لهستان مشغول تاخت وتاز شد ، هیجده شهرکوچك را بآتش‌کشید ، در حدود چهل دیروصومعهٔ‌کاتولیکی راآتش زدوباخاك یکسان‌کرد و تا نزدیك‌های شهر «گراکوف» پیش رفت . اصیل زادگان لهستانی بسیاری را ازپای‌درآورد وثروتمندترین وبهترین قلعه های دشمن راتاراج‌کرد . قزاقها شرابهای‌کهنهٔ اعیان واشراف لهستانی را ازانبارهای زیرزمینی خارج ساخته وزمین را با آن آبیاری میکردند ،گرانبهاترین لباسها و اشیاء اصیلزادگان را ازخزانه ها بیرون‌کشیده ونابود میکردند . آنها بزنان‌سیه‌چشم و دختران سپید اندام لهستانی تجاوز میکردند وحتی محراب

کلیساها نیز قادر نبود آنانرا از دست قزاقها نجات دهد. تاراس بولبا آنها رایکجا بامحراب‌های کلیساها آتش میزد. بازوان از برف سفیدتر آنها از میان شعله‌های آتش بسوی آسمان بلند می‌شد و از فریادهای دلخراششان زمین نمناك بهیجان می‌آمد و سبزه های استپ ها از روی رحم و شفقت سرشانرا بزیر می‌افکندند. اما تاراس بولبا مکرر می گفت: «بهیچ‌چیز رحم نکنید!» و قزاقها با قساوت تمام بچه های خردسال را در خیابانها با نیزه بلند کرده وتوی آتش می‌افکندند تاراس بدنبال اینکارها تنها زمزمه می کرد:

ـ دشمنان لهستانی! اینهم اطعام شما بمناسبت مرگ اوستاپ!

تاراس بولبا بهر آبادی که داخل میشد این «اطعام» روبراه بود تا که سرانجام دولت لهستان بهمان «پوتوتسکی» دستور داد تا با پنج لشگر تاراس بولبا راتعقیب کند و اورادستگیرسازد.

قزاقها شش شبانه روز برای رهائی ازتعقیب نیروهای لهستانی ازجاده های فرعی طی طریق کردند. اسبها باشکال این راه پیمائی سریع راتحمیل مینمودند، با وصف این قزاق ها را نجات دادند.

اما دراین بار «پوتوتسکی» مأموریت خودرا با لیاقت انجام داد. وی بدون خستگی قزاقها را تاکناررودخانه «دنی‌پر» تعقیب نمود. دراینجا تاراس بولبا دژ ویرانه‌ای را برای استراحت قسمت خود برگزیده بود.

این دژ با برج وباروی فروریخته وبقایای دیوارهای ویران خود ازپائین، ازپرتگاهی که رودخانهٔ دنی‌پر از آن گذرمیکرد بخوبی نمایان بود. سطح دژ ازتوده‌های پاره سنگ وخرده آجر فراوان پوشیده‌شده بود که هرآنی احتمال داشت ازجاکنده شده

وبپائین سرازیر گردد درهمین نقطه گتمان نیروی دولتی ـ پوتوتسکی آنانرا ازدوطرف که مشرف بدشت بود محاصره نمود چهار روز قزاقها جنگیدند، چهارروز تمام ازخوددفاع کردند وآجروپاره سنك برسر لهستانی‌ها فروریختند اماسرانجام مهمات وآذوقه‌شان ته‌کشید وقوایشان بتحلیل رفت وتاراس بولبا برآن شدکه صف دشمن راشکافته وبرای قسمت راهی بازکند. واحتمال قوی میرفت که قزاقهاموفق شوند واسبهای تندرو وفادارشان آنهارا بار دیگر نجات دهند. امادرهمان بحبوحهٔ زدوخورد و جنگ و گریز ناگهان تاراس بولبا اسب را نگهداشت وفریاد زد:

ـ توقف کنید! چپق و کیسهٔ توتونم افتاد. من میل ندارم که حتی چپق من دست دشمن بیفتد!

وی خم شد ودرمیان علفها چپق وتوتون خودرا که چه در دریا وچه درخشکی رفیق جدائی ناپذیراو بود جستجو میکرد که عده‌ای لهستانی ناگاه برسر او ریختند، وی بتمام اعضای بدن خودفشار آورد وخودراتکان داد اما اینبار دیگرمانند مواردپیشین سپاهیان مزاحم باینسو وآنسو پرتاب نشدند و تاراس بولبای سالخورده وسنگین اندام بگریه آمد وگفت:

ـ پیری، پیری!

اما در این مورد پیری تأثیری نداشت، بلکه تفوق دشمن کار اوراساخت، زیرا بیش ازسی نفر بدست وپای وی چسبیده بودند. لهستانی‌ها فریاد میزدند:

کلاغ در دام افتاد! اکنون دیگر تنها باید در فکر آن بود که چگونه این سگ را بسزای خود برسانیم!

سپاهیان دشمن با اجازهٔ گتمان تصمیم براین گرفتند که تاراس بولبا را درانظار همه زنده زنده بسوزانند. درهمان نقطه

درخت خشکی که قسمت بالائی آن براثر رعدو برق شکسته‌وازبین رفته بودقرار داشت . لهستانی‌ها وی را با زنجیرهای آهنین به‌تنهٔ درخت بستند ، کف دست های اورا ازدوطرف بامیخ به‌تنهٔ درخت کوبیدند وبدن اورا برای تماشای همگی بازنجیر روی تنهٔ درخت قدری بالاکشیدند ومشغول تهیهٔ تل آتش شدند .

اما تاراس بولبا تل آتش رانمی‌نگریست . ودراندیشهٔ آتشی که با آن میخواستند بدن اورا بسوزانند نبود ،او باتمام وجود خود بنقطه‌ایکه قزاق ها بسوی آن اسبهارا میتاختند خیره شده بود وازبلندی همه چیزرا بخوبی میدید .

وی فریاد زد :

– بچه ها ، خود رابکوه پشت جنگل برسانید ، دشمن به آنجا نمیتواند نزدیك شود وبشما دست یابد .

امابادمانع آن بودکه صدایش به‌قزاق‌هابرسدو او از روی یأس وناامیدی پائین راکه رودخانهٔ «دنی‌پر» از آنجا برق میزد مینگریست ومی گفت:

– ازبین خواهندرفت ، بیهوده نابود خواهندشد !

ولی ناگهان علائم نشاط وشادی دردیدگان‌او پدیدارشد . مشاهده کردکه درپشت درختها وتپه‌های بلندکنار رودخانه چهار قایق بزرگ قرار دارند . تاراس بولبا همهٔ نیروی خود راگرد آورد وباصدای فوق‌العاده رسائی فریاد زد :

– بچه‌ها، بسوی کنار رودخانه، بسوی کنار رودخانه سرازیر شوید ازراه کوهستانی که دردست چپ‌واقع است سرازیر شوید ! درکنار رودخانه قایق هست ، همهٔ قایق‌ها را همراه بردارید که نتوانند شمارا تعقیب کنند!

خوشبختانه‌این‌باد بسوی قزاق‌ها میوزید و همهٔ پیام اورا

قزاق‌ها شنیدند ، امادرعوض سپاهیان لهستانی بمناسب راهنمائی واندرزی که‌وی به‌قزاق‌ها داده بودباقنداق تفنگ چنان‌برفرقش کوبیدندکه همه‌چیز دربرابر دیدگانش دگرگون ودرهم وبرهم ومغشوش گشت .

قزاق‌ها باسرعت تمام ازجادهٔ کوهستانی سرازیر شدند اما بزودی دریافتندکه جاده درنقطهٔ معینی باندازه‌ای پیچ وخم‌پیدا میکند و ناهموار میگرددکه قابل عبور نیست آنها توقف‌کردند وگفتند :

آخ . آخ، رفقا ! این‌جاده‌مارا بجائی‌هدایت‌نخواهد کرد!

سپس دریك آن شلاق‌های خودرا بلندکردند ، سوتی زدند واسبهای تاتاری آنها ازجاکنده شد ، مانند تیرهائی‌که در فضا رهاشوند ازروی پرتگاه گذشته درست دررودخانه «دنی پر » فرود آمدند . تنها دونفر ازآنها بررودخانه نرسیدند وبااسب‌های خود از بلندی روی سنگهای پرتگاه فرود آمدند وبدون‌اینکه فرصت آن‌را داشته باشندکه فریادی بزنندجان سپردند .

دراین بین‌قزاق‌ها بااسب خود در رودخانه شناکنان به‌قایقها رسیدندوطنابهای آنهارا بازکردند . سپاهیان‌لهستانی که‌درتعقیب آنها بودند درکنارپرتگاه متوقف شدند ودرحالی که‌ازبی‌پروائی بی‌سابقهٔ قزاق‌ها درحیرت بودند نمیدانستندکه خود نیز به آنها تأسی‌کنند یاخیر . تنها یك‌نفر افسرجوان چالاك و خون‌گرم‌که برادر معشوقهٔ زیبای آندرهٔ نگون‌بخت بود زیادفکر نکرد بلکه‌با تمام نیرویش با اسب ازپشت سرقزاق‌ها تاخت‌کرد، سه‌مرتبه‌معلق خورد وسپس‌بدنش روی صخره‌های نوك تیز دیوارهٔ پرتگاه‌متلاشی شد . سنگهای بران بدنش‌را قطعه قطعه‌کردند ومغز بخون‌آمیختهٔ او بته‌هائی راکه روی‌دیوار ناهموار پرتگاه روئیده بودندآلوده

ساخت .

چون تاراس بولبا ازضربتی که بر فرقش فرود آمده بود بخود آمد وبسوی « دنی پر » نگریست قزاقها در قایقها سوار شده و پارو میزدند . لهستانیها آنهارا گلوله باران میکردند اما گلوله‌ها بآنها نمیرسید .

دیدگان وی با نگاههای حاکی‌ازرضایت برق زدند . واز بلندی فریاد زد :

ــ خدا حافظ رفقا ! مرا بیاد داشته باشید و دربهارآینده دوباره باین نقاط عزیمت کنید وبه تاخت وتاز بپردازید! خوب، مرا آوردید ، لهستانی‌های شیطان صفت ؟ شما تصورمیکنید که‌در جهان چیزی وجود داردکه قزاق از آن بهراسد ؟ صبر کنید ، شکیبائی داشته باشید ، بزودی آن روز فرا خواهد رسید و شما متوجه خواهید شد و در خواهید یافت که مفهوم آئین ارتودوکس روسی چیست ؟

شعله‌های آتش زبانه کشیدند ، پاهای وی را احاطه کردند وبزودی درخت را درآغوش مهیب سوزان خودگرفتند ... اماآیا در دنیا آتشی ، شکنجه‌ای و یا نیروئی یافت میشودکه بر قدرت قزاقی فایق آید ؟

رودخانهٔ « دنی پر » رود کوچکی نیست ، وی خلیجها ، جزایر ، نیزارها ، نقاط عمیق و کم عمق بسیاری دارد . همیشه چون آئینه‌ای برق میزند، و دربستراوصدای زنگدار قوها طنین اندازاست وانواع واقسام پرندگان برفراز نیزارهایش درپرواز و در حرکتند .

قزاقها درقایقها بروی رودخانه بچالاکی شناورند، باتفاق

پارو میزنند ، بااحتیاط ازنقاط کم‌عمق دوری میجویند و درحالی که‌باعبورخود پرندگان را ناراحت ونگران میسازند درآتامان پیرامون شجاعت‌خود سخن میرانند .

پایان